اهدائی
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
کتابخانه مرکزی آستان قدس
۳۵۰۲
۱۵/ارديبهشت/۸۱
۳۷۴۹۲
۳۹۸٫۹۶
ج ۸۱۴ ع

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۵۱۴۶

رده‌بندی دیویی: ۲۹۷٫۶۸ ج ۴۲۶ هـ

سرشناسه: هیلهرودی، محمدعلی، قرن ۱۱ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: جامع التمثیل

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی‌جا] ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: [بی‌تا]

صفحه شمار: مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۷×۲۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: دانشگاه علوم اسلامی رضوی تاریخ ثبت: آبان ۱۳۸۱

یادداشتها: ناقص الطرفین

موضوع(ها): ۱. اندرزنامه‌ها. ۲. داستانهای اخلاقی.

شناسه(های) افزوده: الف. دانشگاه علوم اسلامی رضوی، اهداکننده.
ب. عنوان.

فهرستنگار: [signature] تاریخ فهرستنگاری: بهمن ۸۸

٣٥٠٢
١٥/ اردیبهشت/ ٨١

٣٩٨,٩٦ خ
ج. ٤٨١٤

رویت شد در سال ١٣٨٢
٤٧٨

اسم کتاب جامع التمثیل
مصنف
مؤلف
تاریخ چاپ یا تحریر کتاب
شماره عمومی ۴۷۸ شماره خصوصی ۸۵
واقف شیخ علی نقی تاریخ وقف ۱۲۷۳
جزء کتب متفرقه
این کتاب بانضمام هفتصد جلد دیگر از کتب متفرقه
شروطات هر ماه یک کتاب در مدرسه ارائه شود

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ۲۵۷۵۲۶
تاریخ آبان ۸۱

تاسیس کتابخانه ۱۳۷۰

خواهد دریغ مدارید و چون بمیرند بجنازهٔ ایشان
بفال و شکون خوب بنشست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود
لله داره پس از همسایهٔ درویش با خبر باشید آنقدر که مقدور باشد
خود او را بنوازید و از ایشان دور است که تو در شب طعامهای لذید بخوری
خوردن فقر و فاقه خون جگر بخورد پس در اینباب تمثیلی بیاوریم تا حق هم
متمثیل آورده اند که مردی بود درویش و بینوا که پردهٔ حجاب بر احوال خو
و برانی مام و ننگ دندان صبر بر جگر نهاده بدر توکل نشسته هرگز اظهار
و طپانچه روی خود را سرخ میداشت و او را همسایهٔ توانگری بود روزی
توانگر بخانهٔ درویش آمد دید که طعامهای لذیذ را رنگارنگ کرده اند طعام را کشیده
کودک را ندیده بخوردن مشغول شدند کودک از شکاف در بدیدار
او نشد چون طعام خورده شد طفل گریان بخانه رفت و گریه آغاز کرد
باز گفت ایشان طعامها پیش آوردند و هر چند او را تسلی میداد طفل
الطعام همسایه میخواهم پس آمد بخانهٔ همسایه رفت و گفت ای بیرحم بیمروت چرا از همسایه
تو رنج و آزار بمن میرسد آن درویش گفت حاشا که از همسایگی من آزار بکسی رسد مرد توانگر
گفت که شما طعام داشته اید صرف کرده کودک مرا ندیده و نداده اید بخانه آمده گریه میکند و
طعام شما را میخواهد آن درویش زمانی بفکر فرو رفت بعد از لحظهٔ سر بر آورد و گفت اگر خواهی
بر حال من آگاه شوی بیان کنم که گفته اند همسایه بر همسایهٔ خود آگاه است و تو از حال من غافل و
بحال خود درمانده اما او را انکشتن بهشت آمرزد او را بخدا قسم داد که حال خود را باز گو درویش
گفت ای خواجه بدان و آگاه باش که آنچه ما خورده ایم بر ما حلال بود و بر دیگران حرام خواجه گفت
بچه جهت درویش گفت تو این را از کلام خدا نشنیده که در کلام مجید فرموده است که فمن اضطر
فی مخمصة غیر متجانف لاثم آمرزدار بود که بر ما حلال بود و بر شما حرام و حال ما باینجا رسیده و در مثلها
گویند که سیر از چه پروا همی گرسنگان است ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر
خارکش افتاده بانخاک و گلست آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه از روزن او
او میگذرد دود دلست چون آن توانگر این حال درویش واقف شد آب در چشم آورد
و گفت ای برادر بحق آنخدائیکه جان خلقان در قبضهٔ قدرت اوست که در اینمدت از واقعه

...یدیدم الحال که اطلاع یافتم بخدای عز و جل
...ی دارم ضعف آنرا بتو دهم و اینهمه صبر و
...وفاقه کرده پس با تماس تمام دست آن درویش را گرفته بخانه برد و هر چه
...و تقسیم کرد و عذرها خواست و در همانشب حضرت رسول را صلی الله علیه و آله
...فرمود یا فلان تو از برای خدا آن همسایهٔ درویش را خوشنود نمودی
...ق همسایگی بجا آوردی مژده باد که فردای قیامت با من و اهلبیت من
...د کرد و حقتعالی ترا آمرزیده و از گناهان پاک شدی پس ای برادر مؤمن حق
...ست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که فردای قیامت فرشته
...نی کجایند همسایگان خدا برخیزید و به بهشت روید بیحساب پس جماعتی
...رند فرشتگان پیش آیند و گویند من انتم شما کیستید گویند ما
...پس گویند در دنیا شما چه کرده اید گویند همسایه را متوجه شده ایم
...ما لکم الجنة یعنی گوارا باد بر شما بهشت پس در اینمقام مثلی بیاورم
...س ...رده اند که مرد مؤمنی بود که هزار درهم قرض داشت قرض خواه گریبان او را
گرفته خواری بسیار بر سر او میآورد که حق مرا بده و آن مسکین از او مهلت خواست که روز دیگر
حق ترا ادا کنم پس مردم در میان افتاده قرض خواه دست از او برداشت و آن مرد درویش
همسایهٔ داشت یهودی او را دلگیر و آزرده دید پرسید که ای برادر ترا غمگین می بینم
بحق دین محمد که مرا از حال خود آگاه گردان آن بیچاره احوال خود را باز گفت آن یهودی دست
او را گرفته بخانهٔ خود برد و هزار درهم بیرون آورد و گفت زر بردار و دین خود را
بده هر چند از این دین بیگانه ایم اما همسایه ایم روا نباشد که مرا در خانه زر و سیم باشد و تو قرض
گرفتار باشی و من از علمای خود شنیده ام که رعایت حق همسایه واجب است آن مرد با خود گفت که رو
از حقتعالی بر گردانم و بر یهودی تملق بکنم که دشمن دین منست پس گفت ای یهودی با آنکه
دین محمد در حکم و فرمان اوست که در اینحالت پریشانی اینزر را قبول بکنم تا آنکه ایمان
بدین آنحضرت نیاوری یهودی گفت من در کتاب توراة قدر و مرتبهٔ آنحضرت را
خوانده ام و رعایت حق همسایگی در توراة بسیار دیده ام هر دو را بجا میآورم تو اینزر را قبول
کن و کلمه را بگو تا از برکت همسایگی تو بدین آنحضرت در آیم آن مرد مؤمن کلمه عرض کرد یهودی مسلمان

شد آنگاه آن زر را برداشته پیش قرض خواه آورد و ...ق خود را بگیر و سند را بده آن مرد گفت
تو بدین پریشانی در این یکشب اینزر را از کجا آوردی راست نگوئی از تو قبول نکنم آن مرد درویش
گفت ترا با اینحرفها چکار است آن مرد سوگند داد که حقیقت را بیان کن پس آن مرد حال و قصه باز
گفت که فلان یهودی که همسایهٔ منست اینزر را بمن داده آن مرد قرض خواه گفت ای برادر عزیز
من از یهودی کمتر نیستم پس برخاست و بدرون خانه رفت و سند او را آورد و گفت که سند خود
بستان که وجه آنرا بتو بخشیدم و هر چند آن مرد گفت که زر خود را بستان قبول نکرد و عذرها
خواست و روانه نمود پس آن مرد مؤمن خرم و خوشحال گشته او را دعا کرد و بخانهٔ خود رفت و در
همانشب آن مرد قرض خواه دید که حشر و نشر قیامت بر پا شده و نامهای اعمال پران گشته بعضی را
بدست راست و بعضی را بدست چپ میدادند و نامهٔ عمل او و آن یهودی را بدست راست دادند و گفتند
ای بندگان خدا بیحساب به بهشت در آئید ایشان گفتند ما بکدام عمل بیحساب به بهشت رویم
فرشتگان گفتند این یهودی که مسلمان شده و حق همسایگی بجا آورده و تو که سند درویش را
دادی نیز بکریمی خود بهشت را بشما دادیم پس ای مؤمن بدانکه هر که نیکی میکند با خود میکند پس
در اینمقام مثلی بیاورم در باب سؤال روز قیامت که برادران مؤمن بشنوند و بخاطر
نگاه دارند ای عزیز اندیشه کن از آن روزیکه تمام نامها پران شود و فرمان آید که ای بندگان عاصی من
نامهای اعمال خود را بخوانید ای پر گنهکار نامه‌ات را بخوان و ای جوان فاسق نامه‌ات را بخوان پس
هر بندهٔ که عمل خود را بخواند و خواهد که منکر شود اعضای او شهادت دهند آه آه از آن
روزیکه نامها پران شود و بدست چپ آید ای مؤمن چه تدبیر ساخته و ای مسکین چه اندیشها در
کار خود کرده بیندیش از روزیکه گویند ستمکار بخوان نامهٔ اعمال خود را ای سر تا پا خطا باشد
چنانکه حقتعالی در قرآن مجید فرموده اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا پس ای برادر یاد کن
و اندیشه نما که چه در پیش است بعضی باشند گویند نامهٔ اعمال خود را آهسته بخوان تا کسی دیگر نشنود و بر
حال تو اطلاع نیابد پس چون او نظر در نامهٔ اعمال خود بکند همه گناه بیند پس گوید خداوندا بعضی
از کارها برضای تو کرده ام آنها را در این نامه نمی بینم گویند آنطرف دیگر را ببین که نوشته
شده یا نه چون نگاه کند سر در پیش اندازد پس فرمان عزت در رسد که ای بندهٔ مؤمن
ترا آفریده ام از برای دوستی اهلبیت و نیکوئی و دستگیری همسایه کردن و صلهٔ رحم بجا آوردن

و توازبرای ما همه را بجا [illegible] دان و بر خلقان بخوان که از برکت این
اعمال از عذاب نجات یافتی پس [illegible] گواهی از روزیکه این آیه در شان و نازلشده و بوآ
کان شره مستطیرا کارهای سخت تو آسان شود و محنت براحت مبدّل گردد پس در دنیا حاجت
درماندگان و زیردستان خود را برآرد در آن روز پر شور و شر دستگیر تو گردد تمثیل
دیگر در باب همسایه بیاوریم در مفتاح الدعوات آورده اند که یحیی بن خالد را همسایه بود که
هزار درهم قرض داشت و آنهمسایه در ادای دین عاجز بود و ممکن نبود که ادا نماید پس بخدمت
امام جعفر صادق علیه السلام آمده گفت یابن رسول الله از یحیی فلان مبلغ بر منست و در اینوقت
ادای او ممکن نیست پناه باستانهٔ تو آورده ام آنحضرت بیحیی نوشت بامضمون که ان الله فی
ظل عرشه لا یسکن الا من نفسه علی اخیه کربته واعان نفسه وحامل الرقعة اخیک وجارک والسلام
علی من اتبع الهدی یعنی حقتعالی را در سایهٔ عرش منزلهاست ساکن نخواهد شد در آنجا مگر کسیکه
از دل برادر مؤمن محنتی دور کند و اعانت کند بر نفس خود و اوراقرتا الی الله ایمرد برادر
و هم صلهٔ تست و رحمت بر کسیکه تابع راه حق گردد پس آمرد آن رقعه را در خانهٔ یحیی برد و او را
خبر دادند که رسول امام جعفر صادق علیه السلام آمده ترا میخواند یحیی از شوق این خبر سر و پای برهنه
بیرون دوید و او را در بغل گرفت و روی او را بوسید پس رقعه را زیارت کرد و مضمون آن اطلاع
حاصل کرده گفت ای برادر مرا از آتش دوزخ نجات دادی اکنون حاجتی داری بفرما
که بجان منت دارم گفت ای یحیی هزار درهم که طلبداری التماس دارم که مرا چندروزی
مهلت دهی تا دست و پا کرده دین ترا بدهم یحیی گفت ای برادر نزد همت من چیزی نیست و
آنچه دارم فدای تو میکنم بعد از آن دست او را گرفت و بخانهٔ خود برد و هرچه از مال دنیا داشت
دو حصه کرد نصفی را باو هبه نمود و نصفی دیگر را برای فرزندان خود نگاه داشت و گفت ای
برادر از من راضی شدی آمرد گفت والله که مرا خوشنود کردی و در خجالت افکندی
و من هیچ ندارم که در عوض تو دهم اما پنج حج کرده ام ثواب آنها را بتو دادم پس او را
وداع کرده و بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام آمد و آثار خرمی در چهرهٔ مبارک آنحضرت
دید پس پای مبارک او را ببوسید و احوال یحیی را بعرض حضرت رسانید و گفت یابن رسول الله
از یحیی خوشحال شدید فرمود که یحیی خوشحال ساخت مرا و جد مرا و حضرت حقسبحانه و تعالی
او را از گناهان پاک کرد اینست پس ای عزیز این تمثیل شنیدی و بکنه سخن رسیدی پس فکری بکن

کونیکی

کونیکی با همسایهٔ خود کردن و ادخال سرور [illegible] موجب خرّمی حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سبب خوشنودی جناب اقدس الهی میشود و این حدیث بر چند چیز دلالت
میکند اول آنکه دوستی برادر مؤمن سبب خرمی و رضای حقتعالی میشود دوم آنکه امداد برادر
مؤمن بقدر مقدور بر همه کس واجبست سیم در مهمات پناه بخدا و ائمهٔ هدی بردو در
گرفتاری طلب خلاص از ایشان باید نمود چه هست قدرت نیکی در تبهٔ خیرات بجوی ملک ابدرا
بنعمت فانی بخیر دست فروماندگان چه داری دست که زود دست تو گیرد خدا چه در ملفی حکایت
آورده اند که در جوار و همسایگی یکی از اهل صلاح شخصی فاسق فاجر بود که همیشه شراب خمر خوردی
و ساز نواختی و آنمتقی تمام شب بعبادت مشغول بودی پیوسته خاطر او در اندیشهٔ اعمال و فعال
همسایه مشوش میشد و گاهی بر سبیل نصیحت پند و موعظه میداد و آنهمسایه قبول نمیکرد تا آنکه شب
آواز ساز از خانهٔ او بگوش آمرد صالح نرسیده با خود گفت شاید که توبه کرده باشد
یا اینکه بسفر رفته باشد یا بیماری بر عارض شده باشد چون رحیم دل بود و حق همسایگی را معروض
میداشت بدر خانهٔ او رفت و احوال پرسید گفتند چندروزیست که در بازار با شخصی جنگ
کرده حاکم او را گرفته است آمرد پرهیزکار با خود گفت که حق همسایگی امر عظیم است شاید که در
بند توبه کرده باشد و از عمل بد برگشته باشد پس برخاست و روبخانه حاکم رفته و از برای همسایه
شفاعت کرد حاکم بالتماس او آمرد را از حبس آزاد نمود پس بیرون آمد و حقیقت معلوم کرد
در پای آمرد افتاد و گفت با من عاصی این لطف و احسان از چه ممر بود گفت از برای حق همسایگی
و حق سلام که مرا میدیدی و در سلام سبقت میگرفتی آنحقوق از کردن خود ادا نمودم و مراغرض
دیگر نبود پس آمرد از فسق و فجور توبه کرده از برکت آمرد متقی یکی از صلحا شد و باقی عمر را در طاعت
و عبادت گذرانید پس ای عزیز بر تو باد که همیشه در طلب نیکان و نیکوکاران باشی تا رستگار دنیا
و آخرت گردی و حشر تو با ایشان باشد و از بدکاران اجتناب نمائی که گفته اند هرکه با رسوا
نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده فرّ من الناس کفرارک
من الاسد یعنی بگریزید از مردم بدکار چنانکه میگریزید از شیر روایتست از معروف کرخی
که بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام رفتم و گفتم یابن رسول الله مرا پندی ده که موجب
رستگاری من باشد آنحضرت فرمود انگشتری من عربی از حضرت امام موسی کاظم علیه السلام مراد ان
که آنحضرت نهی فرمود از مجالست بابدان و اهل ضلال و بدکاران شخصی گفت پدر و مادرم به

بعدای تو باد چه لازم گشت ... بوده و باعتقاد خود ثابت قدم باشیم
آنحضرت فرمود امان نخاف ... سلکم جمیعاً یعنی بپرهیزید که بشومی افعال و
کردار ایشان بلائی نازل شود و شما را هم برسد بشومی مجاورت و مصاحبت ایشان فرو گیرد آنگاه
توبه و پشیمانی سودی ندارد زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار درین مقام همین
قدر کافیست که کس است یک حرف بس است و دیگر این مثل مذکور شد هرگز نمیرد آنکه دلش زنده
شد بعشق و نزول این مثل را متمثلی بیاوریم در بحر السعاده آورده اند که در زمان قدیم بازرگانی
بود بشیر نام مال او با گنج قارون برابری کردی و بمرتبه مستغرق دنیای دون شده بود که
نه شب خواب داشت و نه روز آرام از ترس آنکه مبادا مالش تمام شود یا چیزی از آن کم شود
هرگز نمیخورد که مبادا در آن قصوری پیدا شود و بجای طعام غم میخورد پس با اینحال پیوسته با
قادر ذو الجلال مناجات میکرد و میگفت الهی تو بدلها آگاهی و بر همه چیز قادر و توانائی بار خدایا
حرص مال از دلم بردار و مرا از دنیا همیشه نگاهدار بار خدایا دل از این مال و منال بر کندن و آخر
بدیگران واگذاشتن بسیار مشکل است تا اینکه شبی در این اندیشه بخواب رفت شخصی باو
گفت ای بشیر بشارت دهم ترا که اگر خواهی زنده جاوید بمانی ترا بکوه سراندیب باید رفت که
در آنجا کوهی هست که آنرا راهون گویند و در آنکوه گیاهی هست که هرکس از آن گیاه بخورد
هرگز نمیرد و چون بشیر از خواب بیدار شد خوشحال گردید غلامی معتمد داشت او را طلبیده
باو نقل کرد غلام از سفر هندوستان بسیار تنگ آمده گفت ایخواجه زنهار که اینواقعه را با
کس نگوئی که باعث مضحکه میشود و مردم حمل بر دیوانگی تو میکنند هیچ عاقل اینسخن را باور نکند که
آدم نمیرد و جاوید بماند زیرا که آدم تخم مرگست خواجه بشیر که اینخواب از غلام بشنید خاموش شد
پس غلام گفت ایخواجه در عیش بر خود بگشا و گره غم از دل واکن که گفته اند دنیا پنجروزست
بسیر صحرا و تماشای سیر و شکار برو گویا که مال عالم را جمع کردی آخر همه را باز گذاری که مال دنیا
با کسی وفا نکند چون روز شد غلام اسباب عیش و طرب مهیا کرد و خواجه را بصحبت و ساز مشغول
نمود و خواجه همان مناجات را در شبها میکرد و مینالید پس شب دیگر همانخواب را دید باز غلام را
طلبید و احوال باز گفت آنغلام باز زبان بطعن و ملامت گشوده گفت ایخواجه حرص مال دنیا بر
مزاجت غالب شده اینچه سخنست که میگوئی آدمی شده است که هرگز نمیرد و چنین مگو مردم
بشنوند و میگویند بشیر از حب دنیا دیوانه شده است خواجه بشیر چون این تقریر بشنید مردد

خاطر

خاطر گردید پس شب سیم باز همانخواب ... مدای بشیر تو از حضرت حق سبحانه
و تعالی حاجت خواستی و مناجات ترک عزیمت آنچه را التماس نموده اند مکن و سخن غلام را که غول راه
است قبول منما و بطلب حاجت خود برو که بمقصود برسی از این بشارت از خواب برجست و سجده
شکر بجا آورده با خود گفت که اینراز را باکسی نباید گفت که این سر مکتوم است پس تا یکهفته اسباب
سفر مهیا کرده با غلامی معیار روانه هندوستان گردید میرفت تا بسراندیب رسید کوهی دید
سبز و خرم و شادان فرحناک شده گفت این همانکوهست که نشان داده اند و مصلحت در
آنست که خود تنها بسر اینکوه بروم و اسباب را بغلام سپرده و خود در بالای کوه رفت
مکانی بسیار فرح بخش و سبز و خرم و انواع ریاحین و گلها شکفته و هزاران رنگ گیاه از هر
طرف رسته و آب روان بروی سبزه و هر برگه میدید با خود میگفت که آیا اینگیاهیکه متضمن حیات
جاودانیست کدام باشد پس بهر جانب نظر و بهر طرف گذر میکرد ناگاه بشعبی از شعوب
افتاد که نور از وی میتافت چون آنجا رسید پیر نورانی دید که تنها در غاری نشسته بشیر با خود گفت
که هرچه هست این پیر میداند بشیر پیش رفت و سلام کرد بشیر جواب سلام او را باز داده
گفت ایخواجه بشیر خوش آمدی خوابیکه دیده باز گو بشیر حیران گشته با خود گفت این پیر نام و
مطلب مرا کجا دانست پس گفت آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست ای شیخ بزرگوار در خواب
بمن نمودند که در اینکوه گیاهیست که هرکه از آن بخورد جاوید بماند من بهوس و آرزوی اینگیاه از
راه دور آمده ام و رنج و محنت بسیار کشیده ام شیخ گفت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد
بعشق هرکه بعین عشق رسید آبحیات بخشید پس دل عاشق هرگز نمیرد عشق است حیات جاودانی
بیعشق مباش تا توانی یا بشیر بدانکه آدمی بیعشق تن بیجانست و تن با عشق زنده جاودان یا بشیر
آنگیاهیکه تو بعشق او اینجا آمده و طالب او شده العشق از عشقه است چنانکه عشقه بهر درختی که پیچد آنرا
تازه و از آفت خزان نگاه میدارد پس تخم ایمان در زمین جان باید کاشت تا آن دل زنده جاوید
بماند و هرگز نمیرد ای بشیر باید بخدا پیوست و دل بلطف و کرم او باید بست چنانکه حقتعالی در
کلام خود فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هرکه پناه برد بخدا و
اعتماد نماید و توکل بلطف و کرم او کند و بدان استوار باشد دلش زنده جاوید بماند پیر گفت ای
بشیر در اینمقام حکایتی تقریر کنم آن پیر روشن ضمیر گفت یا بشیر روزی از اینکوه بها میگردیدم
جوانی نیکو روی ژولیده مو خرقه پوشی را دیدم که سر و پای برهنه میگردید او بمن سلام

گرد و گفت یا پیر لحظه واقف ... ل شم و با حضرت پیش نیاز زاری کنم و جان عاریتی را
وداع کنم پس با او بکنار آب رفتم و او غسل کرد و دو رکعت نماز بجا آورد و سر بسجده گذاشت
و جان بحق تسلیم کرد من او را غسل دادم و کفن همراه خود داشت او را کفن کرده در لحد گذاشتم او را در
قبر خندان و شگفته دیدم گفتم خدایا برا این جوان بیکس رحم کن آوازی از گور شنیدم که کس بیکسان
و مونس غریبان خدا است اگرچه در نظرها خوار میشد و عزیزیم من گفتم ایمرحوم بعد از مردن هم سخن
میگوئی باز آوازی شنیدم که گفت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق دوستان خدا هرگز
نمیرند لیکن از امینزای فانی نقل کنند بسرای باقی و در ریاض جنت انس گیرند و در خلوتخانه لحد
رازها گویند ای بشیر از آنروز تا بحال دل از دنیا برداشتم و از صحبت خلق کناره جستم و انتظار
میکشم آخر همه را این راه در پیش است چنانچه فرموده فاذا جاء اجلهم لایستاخرون ساعة ولایستقدمون
چون بشیر این تمثیل از پیر شنید از غرور و مستی هشیار شد و از خواب غفلت بیدار گردید
و پای شیخ ابوسعید و گفت یا شیخ پند و نصیحت زیاده گردان تا دل مردهٔ من زنده گردد شیخ گفت
یا بشیر چوند نیار و بتوا آورده بدان بگناهت تعجیل کرده هیچ عقوبتی بعقوبت دل مرده نمی
و پراکنده کی خاطر بجهة مال دنیا نیست که حب الدنیا راس کل خطیئة یا بشیر جهد کن تا خود را بصلاح
و تقوی و حسن طاعت و کثرت عبادت و رغبت بآخرت آراسته گردانی و خود را شایستهٔ
رحمت الهی گردانی دل مردهٔ خود را آب رحمت او زنده نمائی و بنوازی کار امروز را بفردا
نینندازی و بکار آخرت خود بپردازی و از کیش نفس کافر کیش بیرون آئی تا فردا در سایهٔ
رحمت الهی در آئی یا بشیر بدانکه بهترین دلها دل خموش است و خراب ترین دلها دل پرگوست
که کلام لغو و بیهوده و خنده و قهقهه دل صاف زنده را مرده و سیاه گرداند پس دل را
بیاد الهی و ذکر او زنده دار و همیشه بیاد حق باش و مهر سکوت بر یاقوت دل بگذار و از فکر
مال و جاه باز آی که این اسباب فانی خانمان را بتو نخواهند گذاشت و دل از این مهمات سیر کن که با
هیچکس وفا نکند و نکرده یا بشیر بدانکه حیات پاینده و عیش کوار زنده گفت نه شیخ گفت یا بشیر
من چشم را بصنایع و بدایع پروردگار بینا کن و گوش را آیات بینات شنوا ساز که حقتعالی
در کلام خود فرموده انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا همینست زندگی
پاینده و عیش گوارنده که خود را بخدا واگذاری چون بشیر این موعظه از آن شیخ با تدبیر شنید دلش
نرم شد و رقت کرده بگریه در آمد و گفت یا شیخ من مرد بدگردارم و دایم از حرص در پی

مال

ال دنیا بودم آیا انبار گناهم را بچه قسم از دوش ... ردانم شیخ گفت بسه چیز اول بپشیمانی
و توبه که التائب لمن ذنب و دوم در مقام عذر و استغفار بر آمدن سیم از حرص و تکبر گذشتن و
بعبادت و فرمان قیام نمودن بشیر پرسید که از حرص و حسد دور شدن بچه چیز میسر میشود گفت
بدو چیز اول صحبت و همنشینی با علما و صلحا و اهل تقوی دوم با فقیران و درویشان آمیزش کردن
با اهل دنیا و فساق دوری و کناره کردن که صحبت علما دل مرده را زنده میکند و مجالست
ایشان از حرص و حسد انکس را رهائی دهد بشیر گفت یا شیخ تاسف و حسرت از برای چه چیز
باید خورد گفت از برای عمری که صرف لهو و لعب شده و بمعصیت گذشته باشد پرسید که خرابی د...
ل و ایمان از چه چیز بهم میرسد گفت یا بشیر دو قومند که دل ایشان مرده است و خبر از خود ندارند
یکی آنکه فخر بمال دنیا کند و بمال و جاه خود بنازد دوم دیگر آنکه درویشان و مسکینان را در نظر خود خوار
و بیمقدار شمارد و از ایشان کناره گیرد و این دو طایفه دل مرده اند و از آخرت هیچ یاد نکنند
بشیر گفت یا شیخ میل بطرف آخرت از چه حاصل میشود گفت که دل خود را بیاد حق مشغول داری
تا شیطان بدان راه نیابد و دایم پیروی شرع کنی و در اوامر و نواهی منقاد شرع باشی و قول
و فعل تو آنحضرت را موافق فرموده باشد اگر امروز آنچه فرموده بفعل نیاوری فردا گوئی فارجعنا نعمل
صالحا پس در جواب تو گویند ای کور باطن نادان تو خود از آنجا میآئی و آیات و بینات را شنیده
بودی چرا عمل نکردی ای بشیر الحال که دانستی چه عقبها در پیش است پس در فکر آخرت خود باش
و تن بمرگ ده که آخرین منزل تو گور خواهد بود و ترا تنها در آنجا گذارند و زن و فرزند و دوست
و مصاحب و خویش تا لب گور آمده ترا تنها گذارند و تو تنها و بیکس خواهی ماند و از مال دنیا
بغیر از کفن نخواهی برد پس امروز که فرصت داری کار فردا بساز و ذخیرهٔ پیش از خود بفرست
تا در آنجا بکار آید بدانکه سعادت قرب پروردگار و شقاوت بعد رحمت پروردگار است
بشیر گفت قرب از چه تواند حاصل نمود گفت از تربیت نفس و کسب حلال و صلاح و تقوی
و حسن خلق با خلق خدا پرسید که شقی از چه توان شناخت گفت آنکه خود را از بغض و کینه
و حسد و لهو و لعب باز نتواند داشت با اینطایفه دوستی کند و با علما و صلحا بد باشد و از صحبت
ایشان محظوظ نشود بلکه ایشانرا دشمن دارد و سخن ایشانرا نشنود و هرزه با علما گوید که مردم
بخندند پس چنین شخصی شقیست و از رحمت خدا دور است بشیر گفت یا شیخ استعداد قبول
که نتیجهٔ آن سعادت و عاقبت است از چه چیز حاصل میشود گفت بانکه نفس خود را آنچه نهی

[illegible]

...شده باز دارد و از ... یا ... سر فی حاصل نشود و فردا در
آخرت بفرمان را ... نبرد و حقتعالی ... موده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
یا بشیر تو نفس خود را بشناس بدانکه او با تو دشمن است و هوای نفس مرو که هر بلائیکه بر سر
آدمی میآید از نفس کافر کیش است پس بشیر چون این موعظه شنید گفت ایخضر مبارک نهاد و بعارف
کشور داد بیان بغایت فصیح و لسانی بنهایت ملیح داری و این چهاندار و یست که در خواب مرا
نشان داده اند که زبان معجز بیان تو باشد بجهة آنکه زبان زاویه نشینان کوی وارادت است
و کلید معرفت حق لهذا قفل غفلت و زنگ ظلمت از دل سیاه من برداشتی و تخم محبت الهی
در زمین دلم کاشتی و دارو ئیکه دل مرده مرا زنده کند در دلم مالیدی و زنده کردی
مرده بودم زنده گشتم از غمت صد هزاران جان برای خدمت ای پیر روشن ضمیر من بعد
نصایح ترا دستور العمل خود کرده بکار آخرت پردازم و حب دنیا را از خود دور سازم
بود ما را دل چه مرده تا ترا دیده ام شدم زنده الشیخ بزرگوار نصیحت زیاد کن پیر گفت یا بشیر
بدانکه دو واعظند که همیشه بر منبر دل آدمی موعظه میکنند یکی ناطق و دیگری صامت و ناطق و
آیات بینات قرآنیست که فاذا جاء اجلهم لایستاخرون ساعة ولا یستقدمون چون بیک
اجل فرا رسد یکدم امان ندهد و آنکه صامت است مرگ همسایگانست و دوستان که آدمیرا
آگاه میکند وعظ گر کس شنیدنت هوس است مرگ همسایه واعظ تو بس است پس بر تو باد
که بدنیا و اهل دنیا دل نبندی و فریب شیطان نخوری که چون میل بدنیا کنی و فریفته او شوی
شیطان بر تو دست یابد و ترا بکلی تابع خود گرداند و از لشکر او باشی و روز محشر تابع و متبوع
هر دو را بدوزخ برند و شیطان دشمن خداست که حقتعالی از متابعت او نهی فرموده و
چنانکه در کلام مجید خبر داده که یا ایها الذین آمنوا لاتتبعوا خطوات الشیطان فانه یأمر بالفحشاء و
المنکر پس علاج ترک دنیا و گریختن از اهل دنیا و دایم در فکر آخرت و ذکر خدا و طاعت و
بندگی کردنست و صبر و تحمل بر جفای خلق کردنست و از مصاحبت بدان کناره گرفتن و
هرگاه چنین باشی بتحقیق که ابواب رحمت بر روی تو گشاده گردد و حقتعالی در کلام خود خبر
داده که ان رحمت الله قریب من المحسنین و از جریدهٔ غافلان بدر روی و از کسانی شوی که خاصان
و معتمدان درگاهند و مرد آگاه آنست که دنیا را دوست نداشته باشد و اختلاط با اهل دنیا
و اهل فسق و فجور نکند و همهٔ علم او بعمل موافق شرع باشد و زبان را از فحش و هرزه
ودروغ

ودروغ نگاهدارد و بر قول و ... یا بشیر قناعت را بر حرص غالب
گردان تا از کسب حلال محروم نمانی و صدق قول را بر خود لازم ساز که قوام امور بر راستی
و صدقست که الصدق میزان السموات والارض و دیگر نفس سرکش را خوار و ذلیل گردان
نگهدار تا در معصیت دلیر نگردد و ضمیرت صافی و عقلت وافر باشد که جمیع انبیا و اولیا بالباس
جوع جوهر حکمت سفته اند و جوع را طعام انبیا گفته اند اندرون از طعام خالی دار تا
در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی و دیگر آنکه خانه
دل را از شهوت جسمانی بکلی خراب کردن تا بفضایل روحانی معمور گردد و در فقر و فاقه صبر
کردن تا به آبرو نشوی نزد خالق و خلایق زیرا که صبر بر محنت و ذل فقر از سؤال آسانتر
و نکتهٔ الفقر فخری دلالت بر آن میکند زنهار که گوهر فقر را خریدار باش و از آخرت
خبردار یا بشیر اگرچه نصیحت کردن آسانست اما دشواری در قبول و دایم در سر و
علانیه بذکر خدای تبارک و تعالی باش چنانکه فرموده واذکروه ذکراً کثیراً و سبحوه
بکرة و اصیلا تا حقتعالی ترا در جمیع امور نگاهدارد یا بشیر در پیروی صوفیان جاهل مباش
و با عوام و کاهل و نادان و بد اصل همنشین تا گمراه نشوی و انکار اهل علم مکن تا ...
بجهة آنکه کسانی هستند که نفس مرده و دل زنده دارند و کردار و گفتار ایشان موافق
شرعست پس با ایشان صحبت بدار و آمیزش کن و از حال ایشان غافل مباش کسانیکه
نزد ایزد پرستی کنند با آواز دولاب مستی کنند بر تو باد که ملازم خلوت باشی که تنهائی و
خاموشی دل را روشن و طبع را صافی گرداند ای دل بخیال دوست صاحبدم باش خاموش
نشین و فارغ از عالم باش یا بشیر بر تو باد بنماز شب و روزه روز و مجاهدهٔ نفس که حق
تعالی فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و دایم در خوف و رجا باش و
مرگ را آماده باش و بسیار مرگ را یاد کن و چنان زندگی کن که گویا غریبی که صحبت با اهل دنیا نداشتن
نوری در باطن تو هم رساند ای بشیر دار و ئیکه ترا موده اند همین است بشیر چون این نصایح
شنید دلش بچراغ معرفت روشن گردید و باطنش بنور یقین صفا یافت ناگاه
نعرهٔ مستانه بزد و از خود بیخود شد پس از لحظه که بخود آمد در پای شیخ افتاد و بوسید
شیخ پرسید حال خود را چگونه یافتی گفت ای پیر در ... از خود که سیر عالم بالا کنم یا شیخ از کردار خود پشیمانم
حب دنیا از دل بدر کردم و الحال مالیکه دارم همه در راه خدا میدهم شیخ نعمت

بسیار خوب میکنی هرچه ... ما خو لبست بشیر گفت یکسؤال از تو دارم
اگر اجازت باشد بعرض رسانم شیخ گفت اجازتست بشیر گفت در این کنج غار و در این مقام پر مور
و مار همونس و یار و همدم و غمگسار شما و پرفیق و پرستار چون بسر میبرید گفت یا بشیر بدانکه
در خلوتخانه حق مشعلهٔ نا اهلان بر نتابد و بعزلت راضی نگردد و هرکه از مردم دنیا دور شد
و بخدا پیوست بحکم آیهٔ کریمه و نحن اقرب الیه من حبل الورید خدا با اوست و در همه جا حاضر و ناظر
و از او دور نیست و مجاوران صوامع تا از آشنایان بیگانه نشوند شاهد معرفت حضرت
عزت با ایشان آشنا نگردد و بشیر گفت یا شیخ تا نفس من خود را نشناخته بود از خوردن
و آشامیدن چاره نداشت و با صبر و توکل نمیساخت بالکلیه از دنیا و مخالطت اهل دنیا پرداخت
و با عزلت و تنهائی ساخت چندان لذت از مشاهدهٔ معرفت بدو راه یافت که از عروس
نازنین دنیا و صحبت آن نازنین بی پروا روبرتافت خیال مستغرق در عشق جانان که هیچ
یاد نباید از دل و جان ای بشیر تو نفس خود را بشناس و بدانکه او با تو دشمن است که در یک پیراهن
خفته و با او مخالفت کن و در پی هوا و هوس مرو که همه معصیت است و بعد پرورد کار است این
همه از شوم نفس خبر دبس نفس را مراد مده و بخواهش او مرو که آخر در کار خود درمانی چون بشیر
این فقره بشنید باز نعره بزد و بیهوش شد چون بخود آمد پای مبارک شیخ را بوسید و او را وداع
کرده مجنون وار با سر و پای برهنه رو در صحرا و بیابان نهاده کوه و صحرا و بیابان در نظرش
یکسان مینمود و چون بوطن خود رسید باندک وقتی جمیع مال و اموال خود را در راه خدا به
فقرا و مساکین داده و گوشهٔ عزلت اختیار نموده بوظایف طاعات و مراسم عبادات
بر وجه احسن قیام کرد و صفای صفتش اثر کرد و رست علایق را زایل ساخت پاکیزگی فطرتش پردهٔ
ظلام عوایق از پیش نظرش برداشت دیگر یک شکم سیر نخورد و یک چشم خواب و یک لحظه
آسایش نکرد تا بجوار رحمت حق پیوست ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانیکه
مال و منال دنیا و بال شومست و با کسی وفا نکرد اکنونکه میتوانی و فرصت داری اهمال
در کار آخرت مکن که پشیمانی و ندامت سودی ندارد و پیش از آنکه بچنگ اجل گرفتار
آئی ذخیرها از برای آخرت بفرست که حساب امروز را از خیر و شر فردا از تو خواهند پرسید
پس اگر غفلت ورزی زهی غفلت و نادانی قوله تعالی ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان
عنه مسئولا ایعزیز در این آیه کریمه بندگی را از دیدن و شنیدن آنچه حقتعالی نهی فرموده

خود را

خود را نگاهدارد نقلست که سلمان فارسی از ... صلی الله علیه و آله پرسید که بهترین
بندگان خدا در روی زمین کدامند فرمود که الذین زهدکم فی الدنیا و رغبکم فی الآ
خرة یعنی آنهائیکه رو از دنیا بگردانند و دست در عقبا زنند قال رسول الله صلی الله علیه و آله
الدنیا فی جنب الآخرة کما یجعل احدکم اصابع فی الیم فلینظر بم یرجع یعنی حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرموده که دنیا در جنب آخرت چنانست که یکی از شما انگشتی را بدریا فرو برد
از آن دریا انگشت وی چه قدر آب بردارد و مثل دنیا و آخرت چنانست و در این مقام تمثیل
مناسب بیاوریم آورده اند که مالک انس گفت که حضرت رسول بر بالای حصیر خفته بود و
اثر آن بر پهلوی مبارک آنحضرت نقش بسته بود یکی از اصحاب آنرا مشاهده کرد و گریست و
گفت یا رسول الله قیصر و کسری در بالای حریر خفته اند و تو که رسول خدائی بر بالای بوریا خوابی
که اثر آن بیبدن شما نمایانست فرمودند که مگر نمیدانی ایشان را دنیا و ما را آخرت پس آخرت
باقی از دنیای فانی بهتر است که والآخرة خیر لک من الاولی ایعزیز بر جان خود رحم کن
و ببین که چه در پیش است و بکجا باید رفت اگر قدم در راه طاعت ان الابرار لفی نعیم اگر
در راه معصیت قدم منهید و ان الفجار لفی جحیم ای مؤمنان در بهارستان دنیا چون بلبلان
مست غافل مباشید که ناگاه صرصر خزان موت در آید و کاریکه بشما فرموده اند از آن بیکار
نباشید تا فردا چون شاهبازان اذا وقعت الواقعه پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز
کشیده کوس القارعة ما القارعه بجنباند که از طیش آفتاب قیامت مغز بجوش آید و از هیبت نفخ
فی الصور دلها در خروش آید و تو معذور باشی و پشت دست را بدندان تحیر بگزی پس در
اینروز سه روزیکه مهلت داری کار آخرت خود را بساز و کار امروز بفردا منه از
که در آنجا پشیمانی سودی ندهد کسی گوی دولت از دنیا برد که با خود نصیبی بعقبا برد حقتعالی
فرموده و لقد انزلنا الیک آیات بینات والله لا یهدی من یشاء الی صراط مستقیم بر تو باد که راه
راست پیش گیری و تن بعبادت دهی و دل بطاعت گذاری و از خطر فرمان برو
بیدار رجا بنباش که در گور تنها رفتنی بس بگور و تو گور تنها آورده اند که چون روح از بدن جدا
شود و بعد از یکهفته دیگر باز روح دستوری یابد و بتن در آید و ببیند گوش و چشم گشاده
و تن در میان خاک و خون خفته و غرقه گشته غمگین گردد و چون هفته دیگر باید تمام اعضا را
ببیند که کرم در او فتاده و دهان پر مور و مار گشته بنوحه در آید و گوید کجاست عیال مهربانت

۲۵۷۵۲۶

وچه شد ندیاران دوستانت که او قات شریف و عمر عزیز خود را صرف ایشان میکردی
و از حلال و حرام بهزار تعب جمع کردی و ذخیره از برای ایشان میگذاشتی الحال همه ترا فراموش
و بمال تو همه دل خود را خوش کردند و بعیش خود مشغول شدند و اگر عمل صالح بجا آوردی امروز
مونس و دستگیر تو میبود و در اینگور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید افسوس که عمر عزیز خود را
بیهوده صرف کردی در یغا ستم کردی بر خود من ترا باینحال می‌توانم دید و عدهٔ ما و تو در
روز حشر است آنوقت بتو میترسم آورده اند که روزی حضرت عیسی بگورستان میگذشت
پیره زنیرا دید که بر سر گوری نشسته و میگریست حضرت عیسی فرمود که ای زن میخواهی که او زنده
شود تا یکبار دیگر او را به بینی گفت بلی پس حضرت عیسی دعا کرد ناگاه شخصی از آنگور بیرون آمد
با موی سفید و روی زرد و پشت خمیده پیره زن گفت یا پیغمبر خدا اینفرزند من نیست
پسر من جوان بود و روی او همچون ماه و موی سیاه و بالای چو صنوبر داشت آنشخص گفت ای مادر
من فرزند توام زردی من از هول تاریکی گور است و اینکه قد من از تنگی گور است و
این سفیدی روی من از هول منکر و نکیر است آه آه و افسوس اگر مرا عمل صالح میبود و
تقوی و پرهیزکاری میداشتم این مصیبتها را نمیدیدم درد او دریغا که عمر خود را در دنیا
عبث صرف کردم و با مردم صحبت داشتم الحال پشیمانی سود ندارد آه آه که اینمنزل اولین است
از منازل آخرت پس حضرت عیسی دعا کرده پسر را در حالت اول دید پس شکر کرد و آن پسر
باز بگور خود رفت و جان بداد پس ای عزیزان بدانید که چه در پیش است آورده اند که پیره
زنی چون این حکایت بشنید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله رسید و گفت احوال ما در گور
چون خواهد بود و از کثرت گناه چون خواهم کرد فرمود که توبه و بازگشت کنید تا حقتعالی شما را
بیامرزد که در کلام خود فرموده و من تاب و آمن و عمل صالحا فانه یتوب الی الله متابا گ
پیره زن گفت یا رسول الله چکنم که گناهان در نامهٔ عمل من نوشته اند و ثبت شد حضرت فرمود
یمحو الله ما یشاء و یثبت بعد از توبه گناهان محو شود اگر خدا خواهد پیره زن گفت یا رسول الله
صلی الله علیه و آله آن مکانیکه در آنجا گناه کرده ام فردای قیامت در حق من گواهی دهد آنجا
حکم فرمود آن زمین را بدل کنند کقوله تعالی یوم تبدل الارض غیر الارض پیره زن گفت
چکنم از آسمانیکه سایه افکنده بر سرم فردا در حق من گواهی دهد فرمود که فردای قیامت
آسمانرا در نوردند چنانکه فرموده یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب پیره زن گفت یا رسول الله

از سرم

تو چه بود گفتم کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول ... پس آنهائیکه موکل من بودند گفت بحکم الهی هنوز
این بنده را اجل نرسیده و حق سبحانه و تعالی در این بنده مرا هیچ فرمان نداده شما پیش ملک الموت رد ید و بگوئید که تو شتابی
کرده که جان این بنده را برداشته فرمان نیست پس مالک بمن گفت ایمرد باز میگردی یا در اینجا میباشی تا
قدرت الهی در عجایب و غرایب او را مشاهده کنی و خبر از برای زندگان غافل ببری که خدا تعالی از روی حکمت
برای دیدن اهل عذاب ترا باینجا فرستاده چون اینمژده شنیدم خاطر جمع کرده گستاخ شدم گفتم میمانم
پس گفتم ملک الموت جان بندگان را غلط هم میگیرد گفت استغفر الله چنین ملکی هرگز بر وی غلط نرفته و
هرچه میکند بفرمان خدا میکند هیچ امت را اینکرامت نبوده که یکی از ایشان بمیرد باز ادراز زنده کنند تا احوال
عقبی را بمردم دنیا باز گوید لیکن اینشرف برای امت پیغمبر که محمد است که پیش از چنین حال هرگز کسی دست نداده
این سر مخفی بر کسی معلوم نشد و نخواهد شد پس آنگاه نامه بدست من دادند چون نگاه کردم سه صد و شصت نیکی
و برابر آن بدی دیدم ترسیدم که مبادا مستوجب دوزخ شوم نامهٔ دیگر بدست من دادند چون در آن نگریستم
نیکیهای بسیار دیدم گفتم من اینها را نکرده ام این همه نیکی از کجاست گفتند ای بنده خدا امت محمد خدا تعالی
اعمال نیک را یکی به ده زیاده میکرداند همچنانکه در کلام خود فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس یک
نیکی یا بدی برابر باشد نه دیگر از برای تو ذخیره کرده اند آنگاه من ایمن شدم پس مرا گفتند الحال بیا و
حال دوزخیان را ببین پس مالک یکی از خادمان را طلبید و گفت فرمان چنین است که این بنده را با این
همراه ببری تا اهل عذاب را به بیند و قدرت حقتعالی را مشاهده نماید تا چون باز گردد امتان محمد را خبر دهد
که در پیش است و باید که ما او در فوق و مدارا کنی که از امتان آنحضرت است پس مرا بدوزخ بردند یا رسول الله چون داخل
دوزخ شدم هیچ آسیبی بمن نرسید دیدم گروهی از غیبت کنندگان سنگهای آتشین در دهن و اشتند و فرو میبردند
و از راه دیگر بیرون میآمد هر باریکه آن سنگها را فرو میبردند فریاد میکردند که اگر اهل دنیا می شنیدند همه از هول
هلاک می شدند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم جمعی دیگر دیدم که زبانهای ایشان از کام گسسته بود در هر ساعت
طائفه عمودهای آتشین بر سرهای ایشان میزدند و فریاد میکردند پرسیدم که اینقوم چه کرده اند گفتند اینها در دنیا
از روی ریا میرفتند و در آنجا غیبت میکردند سزای ایشان اینست یا پیغمبر خدا چون از آنجا گذشتم گروهی را
دیدم که چرک و خون گندیده از فرج ایشان مانند جوی روان بود همه مردم دوزخ از بوی گند ایشان فریاد میکردند
پرسیدم که اینجماعت چکرده اند گفتند اینها زناکارانند که بی توبه از دنیا بیرون آمده اند یا رسول الله چون

از انجا گذشتم گروهی را دیدم که بر دارهای آهنین سرنگون آویخته بودند و هر یکی را بزنجیر آتشین بسته بودند بعضی را
قدح و برخی را سبو و گروهی را چنگها بر گردن بسته بودند جمعی را طنبور و فرقه را بربط و نای آتشین براو بسته هر یکی را
دو زبانیه براو موکل بودند و بدست هر یک قدحی و پیاله چرک و ریم با ایشان میخورانیدند همه گوشت و پوست
ایشان در پیاله میریخت فریاد و ناله و زاری میکردند من گفتم ایشان چه کرده اند گفتند اینها خمر خورانند
که بی توبه مرده اند یا رسول الله از انجا گذشتم مرا پیشتر بردند چیزها دیدم که ذکر آنها نتوانم کرد دیگر تاب و طاقت
آنها را نیاوردم گفتم مرا باز گردانید پس مرا پیش مالک دوزخ بردند دیدم شخصی که مرا بعوض او آورده بودند
پیراهنی از آتش براو پوشانیده بودند در دوزخ انداختند مالک مرا گفت که اگر نه آن بودی که رحمت خدا بر تو
بود این پیراهن آتش را بر تو پوشیدمی پس گفت ای بنده خدا میخواهی که بهشت و اهل آنرا مشاهده کنی گفتم
آری پس یکی از فرشتگان را فرمود که اینرا پیش رضوان برید و او را از من سلام برسانید که ایزد تعالی از
امتان محمد است که شربت مرگ را چشیده و اهل دوزخ را دیده و حساب او شده و نیکی او زیاده
از بدی او آمده او را ببهشت بر تا بهشت را ببیند و خبر از برای اهل دنیا ببرد که چه در پیش است چون
مرا پیش رضوان بردند جوان خوش روی خوشخوی خوش لقائی را دیدم که مثل او هرگز کسی را ندیده بودم
و در روی من چو گل بشکفت و بخندید پس مرا گفت ای بنده خدا اقرار تو چیست گفتم اقرار من آنست که
خدا یکی است که او را شریکی نیست و حضرت رسول فرستاده اوست و پیغمبر بر حقست و اوصیای او
همگی بر حقند پس فرشتگان نیکو صورت را فرمود تا در بهشت را بگشودند و مرا ببهشت بردند و الاکو
را دیدم بغایت رفیع و عالی که شرح آن گفتن راست نیاید پرسیدم که این قصر از کیست گفت آن
از خیر البشر باز پرسیدم که مرا هیچ جائی هست گفتند آری هر که از اهل توحید باشد او را در بهشت جا و مقام
خواهد بود یا رسول الله چندان عجایب و غرایب دیدم که وصف آن بزبان راست نیاید و مرا همه جا
بردند و همه را مشاهده نمودم باز مرا پیش مالک دوزخ بردند دیدم همه اهل عذاب را که در دوزخ بی خبر افتاده
بودند چنانکه گویا مرده اند هیچکس را عذاب نمیکردند پیش مالک سلام کردم جواب مرا باز داد و بروی
من نگریست چنانکه من از او ترسیدم آنگاه گفت یا جریر بهشت را دیدی گفتم بلی همه را از آن پرسیدم
که یا مالک سبب چیست که از اینها دوزخیان هیچ آواز برنمیآید مگر مرده اند گفت یا جریر اینها را مرگ
نیست اما چون روز پنجشنبه و جمعه میشود خدا تعالی عذاب را از دوزخیان برمیدارند پس مرا گفت

که هیچ میدانی که از عمر تو چند سال مانده است گفتم نمیدانم پس یکی از موکلان را دیدم که گفت اینمرد را
پیش جانها برید و بگوئید که او را خبر دهد آنگاه مرا پیش او بردند از من پرسیدند که نام تو چیست گفتم جریر
گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول خدا دفتری در پیش داشت پس آنرا بگشود نگاه کرد و گفت نام تو در پیش
من نیست باز از من پرسید که شاید نام دیگر هم داشته باشی گفتم پدر من مردی بود غازی در جنگ
کشته شده مادر مرا عبد الحمید نام کرده باز بدفتر نگریست گفت اینست اسم تو پس گفت از عمر تو
بیست سال دیگر مانده است اکنون برود باقی عمر خود را بعبادت و بندگی حقتعالی صرف
کند پس مرا پیش مالک آوردند مالک آواز داد بآن جمعی که بصورت کرگان بودند حاضر شدند فرمود
که ایمرد را ببرید و جان او را در کالبدش رسانید پس موکلان مرا باز آوردند در آنوقت اقوام من مرا
غسل داده کفن کرده نماز بر من گذارده بودند اما هنوز بقبر نسپرده بودند بفرمان خدا تعالی جان مرا باز
آوردند برخاستم و نشستم یا رسول الله اینهمه در یکساعت بر من گذشت حقیقت حال آنچه مشاهده
کردم بعرض رسانیدم پس آنحضرت فرمود که جبرئیل مرا بفرمان ملک جلیل خبر داد چنانکه تو بیان کردی
بیان واقعست خلافی ندارد پس روی مبارک باصحاب کرده فرمود که این امری است که هرگز
روی نداده و نخواهد داد تا روز قیامت و سبب این قصه آن بود که چون حضرت رسول را بمعراج بردند
منافقان باهم میگفتند که این قصه اگر راست میگوید چه او را از مکه معظمه بمدینه نمیبردند که خود میرفت
پس این واقعه بر جریر بن عطای واقع شد که از او راستگوتر و باصفاتر و صاحب جاه تر و صالحتر در میان
قوم نبود حقتعالی از روی حکمت این واقعه بر جریر بن عطای جاری نمود که معاینه مشاهده کند و در میان
آنقوم خبر دهد پس هرگاه آنحضرت از معراج و بهشت و دوزخ و مالک و رضوان و حور و قصور خبر
میداد منافقان شک میکردند جریر تصدیق میکرد آنحضرت را تا اینجا قبول میکردند و بعضی از آنحضرت
شبهه از دلها بیرون میکرد پس ایضا از این بعث دلیل برای آن آوردیم تا مؤمنان و موالیان کارهای
ناشایسته باز ایستند و توبه کنند چنانکه حقتعالی در کلام خود خبر داده که از عصیان دور باشید
و متابعت شیطان نکنید و فریب او مخورید آنجا فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات
الشیطان فانه یأمر بالفحشاء والمنکر پس بر شما باد که فریفته نشوید و متابعت او مکنید و از
او محترز باشید که تابع و متبوع هر دو را بدوزخ برند پس علاج این کار چنین از دنیا در ترک مجالست اهل دنیا است

هرگاه چنین کردی بتحقیق که دری از درهای رحمت بروی تو گشاده خواهد شد مَا أَصَابَ بِهِمْ
در امثال حرف فا فال بنیکو زدن بهر کاری فال نیکو شگون فال بهتر زبان بد باشد فتنه در خواب است
بیدارش مکن فردا را کسی ندیده فردا ست کند خراب اکنون فردا فردا چند گوئی فردا چه رسد تو فکر امروز را
بکن غم دیگری چه کرد مرد دیگری فلک زده شد یعنی اسباب دنیا بکه داشت از دستش بیرون رفت
فلک نواز است کنایه از مردی باشد که بدولت رسیده و چند روزی کامرانی کند و در مرد بر طرف
شود فراخ آستین است کنایه از مرد با کرم و سخاوت باشد که فیض او بهمه کس برسد فراخ پیشانیست
فراخ روا است فرد فهمیده است موزون یعنی سخن را تمام کرد انوری گوید چون نواری طرب آنجا بخورد شت
رسید هر چه خواهیکه بود آن تو و آن تو شد فرو مایگان کم بکنند رزق کدا را فرومایه است کنایه از
بدی و ناهلی باشد مثالش شیخ سعدی گوید با فرومایه روزگار مبر کزنی بوریا شکر نخوری فرا
شغال را یال شغال است فراخور شکم سماق میباید گر فارغ کردی چه خاستی پیشه کن
تا که از اندیشه خلاصی یابی فکر مایه عقل است فکر در کارها نیکو باشد فکر در شکم صبر است
تا توانی بکدم ای عزیز بدانکه در فکر خاصیت بسیار است و منفعت بیشمار قال رسول تفکر ساعة خیر
من عبادة سنة یعنی فکر یکساعت بهتر از عبادت یکسال است زیرا که فعل فاعل خالی از دو جهت
ان یا طاعت خواهد بود یا معصیت پس چون در طاعت فکر کند معصیت را ترک کرده خواهد ای مومن فکر کن
در عمر بسیار یا پاره از عمر تو گذشته و قیاس کن که عمر مثال قسمت که از جو میکذرد هر چه گذشت و قیاس
کن که عمر مثال که از جو میگذرد هر چه گذشت باز پس نباید و حضرت رسول فرموده کفی بالموت واعظا و کفی
بالتقی زادا و بالعبادة شغلا و بالله نساء و بالقران بنباء پس ای عزیز کسیکه میل دنیا کند و دل بدنیا
بسته دارد در آن ایام بکنیه و عمر خود را ضایع کند و دین از دست بدهد و عاقبت شربت مرگ چشیده
و مال او چون خواهد بود و آخر کار بکجا خواهد رسید بدانکه حقتعالی پرستیده نمیشود و حصیلی که تفکر باشد و آنکه
مرسلت و مصاحبت او سبب پراکندگی خاطر و فراموشی از ذکر و فکر او باشد خود را قطع کند زیرا
که اینها عنت از جمله یاران شیطانند پس با این قوم صحبت مدار و نیکی مکن ان ذلک هو الخسران العظیم
در فتن بدزنها وقنا ربنا عذاب النار پس در انتقام تشبیه بیاوریم مثل آورده اند که جابر
گفت روزی حضرت رسول و دو با اصحاب فرمود که میخواهید شما را آگاه کنم بچیزیکه بهتر دنیا و آخرت نما

کنایه از فرصت یافتن است و انتقام کشیدن باشد قطره‌اش ببر بزه یعنی فتنه و شوری که در سر داشت
او را از زبان خاموش کرد قالب را تهی کرد قالب را تهی کرد یعنی حرف بدی در باب خود شنید و آنهمه
کرد قلیه از مزه بدر برد قلیه از برای خر میکند قضا و قدر کار خود میکند قناعت کن تا رستگار شوی
قناعت توانگر کند مرد را قناعت بس که کرد آخر غنی شد ای عزیز بدانکه قناعت را فضیلت بسیار است
و اجر آن بیشمار در حدیث آمده که القناعة کنز لا یفنی اگرچه آدمی قناعت بکند و آنچه در ازل قسمت او شد
راضی نگرده و نیز آنحضرت فرموده خیر امتی قانعهم و شرارهم طامعهم یعنی بهترین امت قانعند و بدترین
ایشان طامعان و اصل همه گناهان طمع است و صاحب اینحال از دوزخ نجات نیابد مگر وقتیکه توبه کند زیرا که
طمع حرز شیطان است که بدست خود متابعان خود را میچسپاند تا آنکه لذت او را دریابند و دست آنشوند
و هرگز آنحضرت شادی ندهد تا وقتیکه در پای عذاب همسایگی خود گرفتار کند حکایت آورده اند که
وقتی یعقوب لیث بیمار شده بود هرچند اطبا معالجه کردند فایده نداد در آخر اطبا گفتند آنچه ما دانستیم
کردیم اصلاح مزاج نشد حال تقرب جو با نفاس درویشان و فقرا و گوشه نشینان و علما و صلحا شاید که
بدعای ایشان حقسبحانه و تعالی صحت دهد سهل بن عبدالله در بیرون شهر صومعه داشت کس پیش او فرستاد
و او را طلبیده شیخ گفت من درویشم و گرفتار نفس خویشم و بخود درمانده ام تا از ضلالت بت پرستی در آیم من فقیر
بینوا و ضعیف در این گوشه صحرا پا بدامن قناعت پیچیده و از خوراک و پوشاک به سکینه و پشمینه راضی شده
و دل از زینت و منت جهان برداشته دیگر مرا با بزرگان چه آمیزش و با اهل دولت و ثروت چکار است قاصد
چون اینجواب از شیخ شنید برفت و صورت حال را باز گفت پس شاه بوزیر گفت تو برو و آمدن او را التماس کن چون
بخدمت شیخ رسید پیغام را گذرانید و گفت تا از برای تو انعامی بستانم شیخ گفت مرا انعام پادشاه احتیاج
نیست چرا بندگی خالق را بگذارم و بخدمت مخلوق روم هرچند وزیر التماس کرد فایده نداد پس وزیر در قهر
شد کنایه گفت مشهور است که ازینجا در بیت اگر تو خدمت ملوک را نتوانستی کرد همچون حیوانات گیاه نخوردی
شیخ تبسم کرده گفت اگر گیاه را نتوانستی خوردن خالق را نمیگذاشتی و خدمت مخلوق نمیکردی گوشه عزلت
گرفتن و قناعت کردن کار همه کس نیست و آنبار همه کس نتواند کشید کار رهبانده و صلاح منت
از کمان سست تر انداختن حقتعالی در کلام خود میفرماید و لا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا
اثما ولهم عذاب مهین یعنی هر که طلب کند دنیا خواهد او را در دنیا بدهیم و در آخرت نصیبی

بیت که دنیا و آخرت دریکجا جمع نخواهد شد و مرد عاقل آنست که از دنیا دامن کریزان باشد و بوی التفات نکند تا از مکر و حیله و فریب شیطان نجات یابد چنانکه انبیا کرده اند پس از این عمر کوتاه توشه بردار که عقبهای سخت و دور و دراز در پیش است چون وزیر این موعظه بشنید خوف عظیم در دل او غلبه کرد و بعذرخواهی درآمد و در دست و پای شیخ افتاد و از کفته خود پشیمان شد چون او را وداع کرده بخدمت پادشاه رفت و حقیقت حال را عرض کرد پادشاه خود عزم دیدن شیخ کرد پس محفه راست کردند و پادشاه را در آن نشانیدند و پیش عابد بردند پادشاه با عابد ملاقات کرده حال خود باز کفت و آنشب در خدمت شیخ ماند و صحبت داشت روز دیگر عابد برخاسته و وضو ساخته نماز صبح را ادا کرده دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرده کفت اللّٰهُمَّ فَلا ذَا ابْنَهٗ ذُلَّ مَعْصِیَتِهٖ فَادِّهٖ عِزَّ طَاعَتِهٖ یعنی بار خدایا ذلّ معصیت بودی اکنون عزّ طاعت باو بنما و در ساعت بدعای عابد بقدرت حقتعالی اثر کوفت در وی نماند پس یعقوب لیث او را بوسید و فرمود تا هزار دینار پیش عابد آوردند شیخ در او التفات ننمود پادشاه التماس کرد که یا شیخ بفرمایید تا مریدان این زر را در میان مردم قسمت کنند شیخ کفت یا امیر از برکت قناعت غنیم و مرا مریدان منهم احتیاج بدین زر ندارند یا امیر تا امروز من از کسی هیچ توقع نکرده ام و از برکت مخلوق چیزی نکرفته ام و ابرو پیش کسی نرنجیده ام و آنچه حضرت باریتعالی روزی نمود قناعت کرده ام و هرکه از مخلوق طمع کند خوار شود هرچند پادشاه الحاح کرد شیخ راضی نشده کفت یا امیر هرکه توکل کند حقتعالی کفیل و نکهدار او باشد و دلش ساکن کردد چنانکه در کلام خود فرموده وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ

من عادت کرفتن نکرده ام کرفتن برد از رخ مرد آب
سیه روی شد تا کرفت آفتاب خورشید تا نور را
هلال خلاصی بکنید و زقید ضلال کرفته دو دستم چنانکرده رسم
که انکشتهایم نیاید بهم کرفتن چنان شد مرا بار دل
که باشد ز ناخن کرفتن خجل کرفتن بیکجای خوبیست و بس
که در وقت خواهش نکیرد نفس

چون یعقوب لیث این بیان شنید بفکر فرو رفت و بعد از ساعتی سر برآورد و کفت یا شیخ بزرکوار آنچه فرمودی همه صحیح و اعتقاد من درباره کریمه مذکوره زیاده از آن آنست که فرمودید اما در اینمقام مرا مثلی بخاطر رسیده اکر اجازت باشد بیان کنم شیخ کفت بفرمایید

حکایت

پادشاه کفت در روایت آمده که درویشی روزی در بیشه اندیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان جاری و سبزه و خرّم بود در سایه آن درخت ساعتی بنشست و در صنایع و بدایع الهی و قدرت نامتناهی نظر میکرد

در عجائب و غرائب تامل مینمود دید که شاهبازی تیز پروازی قدری کوشت در منقار داشت و بپای آن درخت پرواز دار میکشت درویش متعجب کشته که آیا در این چه حکمت است البته سری در اینکار خواهد بود ناکاه کلاغ بی پر و بالی را دید که کور مادرزاد است سر از آشیانه بیرون کرده درویش مشاهده مینمود که آن باز فرود آمد و آن کوشت که در منقار داشت پاره پاره کرد و بقدر حوصله آن کلاغ بر دهان او میکذاشت تا آنکه سیر شد درویش کفت سبحان الله لطف و مرحمت الهی را ببین که کلاغ بی پر و بال کور مادرزاد را که هیچ قوت طیران ندارد چه روزی میفرستد پس ما در طلب روزی خود که مقدر کرده است از پا نمی نشینیم و سر در بیابان و صحرای حرص نهاده ایم بهزار حیله نان بدست میآوریم پس در هر جا که باشیم آن رزق مقدر بما میرسد بهتر آنست که سر فراغت در کریبان عزلت کشیم و پای بدامن توکل پیچیم در مثلها کویند همان روزی که بود روزی رسان من بهر ما ترددی از برای رزق مقدر نخواهم کرد پس آنکاه درویش از سبب و اسباب دنیا بر داشته بود در کوشه از برای عبادت نشست و دل بحضرت باریتعالی بسته بکنج زاویه عزلت قرار کرد و از هیچ جهت فتوری روی نداد تا اینکه از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند و قوتش بضعف مبدل شد پس حقتعالی یکی از پیغمبران آن زمان را نزد او فرستاد و باعتاب و خطاب کرد فرمود که ای بنده من ما بندکان عالم را اسباب و واسطه نهاده ایم و حکمت ما اقتضای آن کرده پس تو اکر سبب فایده دیکری توانی شد بهتر از آنست که دیکری بتو نفع رساند چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خوار مشو چو کلاغ بی پر و بال هرکه دل بنده بدست آورد و کار مسلمانی بسازد با عبادت شصت ساله برابر است چون درویش این پیغام شنید برخاست و بطلب روزی رفت اکنون تو هم باید بسبب فیض دیکران شوی چون شیخ این مثل از پادشاه شنید آن زر را بر داشت و تمام بفقرا قسمت نمود پس پادشاه کفت یا شیخ این مثل دیکر میشنوی کفت بکو تا بشنوم

حکایت

آورده اند که روزی مادر عیسی بصحرا رفته بود و کرسنه شد از خدا روزی طلبید فی الحال خطاب آمد که پیش آن درخت خرمای خشک که در این بیابان است برو و دعا کن مریم آنجا رفته دعا کرد بقدرت حقتعالی سبز شد و بارور کردید و بمریم امر شد که درخت را حرکت ده که تا خرما بزمین افتد آنکاه بردارد و بخورد پس تا در یکه از درخت خشک خرما پدید آورد بحرکت هم ممکن بود که خرما پیش او حاضر کرداند تا بی تعب تناول کند لیکن میخواست که روزی بسعی حاصل شود پس شیخ پسندید و تعود لیث شهر آمد و بر جای خود قرار کرفت این زمان مثل رای آنست که هر چیزی میشود در مثلها کویند که

کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب کن تا کافر نشوی و در حدیث آمده که کاهلی تن پروری خود سبب
آدمیرا از آدمیت بدر میبرد و بندگی گفته که اگر میخواهی در میان خلق تعب نکشی برنج و آزار خود راضی باش
چون آدمی بکاهلی عادت کرد راحت از دست شود و وقتی او را کاری افتد زندگی بر او مشکل شود لهذا او را آدمی و حیوانات
حقتعالی قدرت و حرکت آفرید تا از آن رزق مقدر بدست آورند آورده اند که بایزید بسطامی در کشتی نشسته بود
وقتی از فرایض عبادت فارغ میشد کلاه نمدی داشت ترکهای از آن میدوخت و باز میشکافت مریدان گفتند
یا شیخ عجب تماشا که کار عبث کنید شیخ گفت دل بذکر الهی مشغول و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی عادت
نکنم چون از کشتی بدر آیم بکسب و کار مشغول شوم که گفته اند الکاسب حبیب الله و این مثل مذکور شد که قضا و قدر
کار خود را میکند پس مثلی بیاوریم تا معلوم گردد تمثیل آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود
بغایت خدا ترس و عیال مند و درویش و هیزم کشی پیشه او بود هر روز بصحرا رفته میآورد و میفروخت و نفقه
عیال خود میکرد تا روزی همه را فروخت یکدرم مردی را دید که میگفت و اقرضوا الله قرضا حسنا
حکایت مردیکه در راه خدا قرض بدهد دستگیری کند مرا که امروز محتاجم تا دستگیری کند مرا در راه خدا تعالی
چون آنمرد این سخن بشنید گفت هیچ بهتر از این نیست که این درم را در راه خدا بدهم قرض دهم و یکی را
ده از خدا تعالی بیابم پس از روزی خلاص آن درم را بقرض حسنه داده آنمرد او دعا کرده گفت خدا تعالی دنیا و آخرت
ترا معمور گرداند پس آنمرد با دست تهی بخانه آمد زنش احوال پرسید گذشته را نقل کرد پس آن شب را گرسنه خوابید
روز دیگر مرد برخاسته و روانه صحرا گردید و هیزم شکسته همه را فراهم آورده بشهر روانه گردیده و آنرا نیز بیکدرم فروخت
در راه که میآید دید شخصی مرغی با نقش و نگار در دست دارد و میفروشد و آن مرغ بغایت لطیف و خوش آواز بود
گفت این مرغ را بچند میفروشی گفت بیکدرم آخر بیکدرم خرید و آن مرغ را بخانه آورد و در قفس جا داد زنش
گفت امشب چند شب است که ما گرسنه ایم تو رفته و آن مرغ را خریده پس روزی تو از کجا میرسد آنمرد بیرون رفت
و از کسی قرض کرد و بخانه آورد و با زن صرف کرد و بعد از زمانی آن مرغ آواز برآورد آنمرد گفت البته تشنه خواهد
بود برخاست و پیش رفت که آب و دانه بمرغ دهد که روشنی از قفس بیرون تابید نگاه در درون قفس دید که بجای بیضه
گوهر است چراغ گذاشته است برداشته و پیش زن آورده گفت تا چند دستنگی میکشی اینک آنچه در راه خدا
داده ام عوض بما رسیده است دیگر هرگز پریشانی نخواهیم دید پس روز دیگر آن گوهر را پیش جواهری فرستاد
بهزار دینار فروخته و بخانه آورد پس ترک هیزم کشی کرده و به عبادت مشغول شد و عمارتی و فرشها و ساخته

مرافقان خروس و نظارت خریده و آنمرغرا میپرورید و هر سال در همان وقت یک گوهر بیضه میکرد و میفروخت
گذاشت تا بعد از سه سال خدا تعالی او را پسری کرامت فرموده آنمرد مستطیع شد زنرا گفت که من زیارت
میروم در همه چیز احتیاط بجا آورده باید که از مرغ و فرزند غافل نشوی پس غلامان و خادمان را بخیر طلبید سفارش
دار برای فرزند و دایه معین کرده روانه شد چند روزی از این بگذشت روزی آنزن بحمام رفت و مرد فاسقی
روی او را دید تیر عشق او بر سینه آنمرد آمده و از عقب او روانشد تا بدر خانه او آمد و احوال خود را بازگفت زن
بسخن او ملتفت نشده و بدرون خانه رفت آن فاسق خانه را نشانکرده برگشت و پیره زنی را همسایه دید بالد
خود را با او در میان گذاشت و او را بخانه آنزن فرستاد آن پیره زن غداره حقیقت عشق و مبتلایی
آنجوان را با او بگفت زن گفت شوهری دارم براه حج رفته هرگز اینکار نکنم آن پیرزن مکاره چند روزی
آمد و شد میکرد و گفتگو مینمود تا آنکه او را از راه بدر برد و پیرزن این مثل بند گیرد پیره زن آنجا نه راه به کار او
شناسی چنانچه بزرگی بر پسر خود نصیحت کرده گفت ایجان پدر پیرزن را دار از شنیده شان هزار فریاد
از فتنه پیرزن بپرهیز چون هیزم خشک زآتش تیز اول نفس بید بر مرادت حیف از تو که تابع
چنین شو القصه آن پیرزن مکاره ایشانرا بهم رسانیده مدام بکید و مکر کشاید تا در فعل زشت بسر بردند
تا آنکه شبی مرغ صدائی کرده زن برخواست تا او را آب و دانه دهد آن ناکس گفت چرا برخواستی زن گفت
رفتی نگفتی بار امرغی هست بجای بیضه گوهری میدهد و اینها مال و سرانجام که شوهرم بهم رسانیده از دو
این مرغ بود مرد گفت آنمرغ را شوهرت بچند خریده گفت بیکدرم که شوهرم در راه خدا داده حالا خدا تعالی
اینمرغ را در عوض بما داد آن ناجوان مرد چون این بشنید خاموش شد و آنرا در دل گرفت چون روز دیگر شد آنمرد
پیش علمای بنی اسرائیل رفت و گفت هیچ در توریة دیده اید کسی یکدرم برای خدا تعالی بدهد و در عوض مرغی
بیابد که هر سال تخم گوهری بدهد گفت بلی دیده ام چنین است خاصیت اینمرغ مرتبه است که اگر کسی
گوشت آنمرغرا بخورد خداوند او را پادشاه روی زمین گرداند آن نامرد چون این سخن بشنید شب در برابر آن
زن بود گفت چگونه بگفته که آن زن گوشت اینمرغرا بخورد پس با آن زن مهربانی کرد و گرد آنا چند روزی بر این گذشت
چون دانست که آن زن فریفته او شده پا از خانه او کشید زن همان گنده پیر را پیش او فرستاد که ای نا
جوانمرد چرا بخانه من نمیائی آن ناپاک گفت که سوگند خورده ام که دیگر پای در خانه تو نگذارم تا اینکه آن
مرغرا بکشی تا من بخورم آن گنده پیر این پیغام بشنید آمد بزن گفت این مرغ هر ساله یک گوهری میدهد

نبود ابدا هرگز اینکار نکنم آن مکاره گفت ای جان مادر دنیا پنج روز است تو نو جوانی و هنوز یک گل از صد گل
تو نشکفته است عمر خود را بعیش و کامرانی بگذران و دل جوانی را از خود مرنجان مرغ چه چیز است که دل
برادر بسته دل آن جوان را بدست آور که دل تو بسته و دیگر سخنان فتنه انگیزی و چاپلوسی آغاز کرد تا آنکه
زن را باز فریفته او کرد و اندیشه را از راه بدر برد و راضی شد گفت برو بگو تا بیاید که من امشب آن مرغ را کشیم بپزم
زن این خبر را بآن ناپاک رسانید و خود پیشتر از بازار شام بخانه آن زن آمد و سعادت مهربانی بسیار آن مرغ را
بریان کرده در طبقی گذاشت پیش آورد آن ناپاک گفت که من قسم خورده ام که این مرغ را تنها بخورم [illegible] گفت
چنین باشد پس آن ناپاک بخوردن مرغ مشغول شد آن کودک در پیش ایشان گریه میکرد که من از آن گوشت
میخواهم آن نامرد سر آن مرغ را جدا کرده پیش کودک انداخت سر آن مرغ را بخورد آن کودک اتفاقاً هنوز بخوردن
مشغول شد بخیال اینکه پادشاه خواهد شد و با زن بصحبت مشغول گردید چون روز دیگر شد اثری از پادشاهی
ندید فکر کرد که عیب آن مرغ را بکودک دادم مبادا آن خاصیت در سر مرغ باشد پس پیش یاران رفت احوال
پرسید آن مرد گفت که خاصیت در سر آن مرغ است آن شقی چون این سخن بشنید انگشت بدندان گزیده باز
گفت دیدی که قضا و قدر چه میکند افسوس و حسرت خورد باز پرسید که یا مولانا کسیکه سر آن مرغ را خورد
باشد او را چه باید کرد که این پادشاهی برگردد گفت اگر کسی جگر خورنده را بخورد پادشاه بشود القصه دیگر بار
آن مکاره غداره را طلبید و در پیش او فرستاد و گفت برو بگو که ما همینکه جگر پسرت را کباب کنی که من
بخورم بخانه تو نخواهم آمد پیره زن آن پیغام را باز گفت زن برآشفت و گفت این چه سخنست که او میگوید
من فرزند خود را بکشم پیرزن گفت اگر خاطر او را میخواهی این سهل است باید کرد تو جوانی باز فرزند
بهم میرسد چندان مکر و حیله کرد که او را از راه بدر برد و راضی کرد چون بی‌اختیار و آرام او بود گفت برو او را
بگو که تا امشب باید که تا رضای او را حاصل کنم چون شب بدرست در آمد آن ناکس بخانه آن زن آمد
رفتن پیره زن مکاره بدایه گفت تا امشب پسر را بجوانی [illegible] و [illegible] خواب شود [illegible]
او را بیهوشان دار برای خوردن او را منتظر کردن دایه زنی عاقله بود بمکاری آن زن را [illegible] بست [illegible] چند
فکر کرد که آیا اینکودک را بکجا خواهند فرستاد من هرگز این طفل را از خود جدا نکنم پس بخانه خلوت رفته دست
مناجات برداشت و گفت الهی تو دانا و بینائی اینکودک را نگهدار در مناجات بود که ناگاه شنید که این زن
خبردار اینکودک را از اینخانه بیرون برده باشند [illegible] بقدرت حقتعالی را مشاهده کن دایه چون

اینصدا بشنید سجده شکر حقتعالی را بجا آورد و در ساعت پسر را برداشت و از خانه بیرون رفت و هیچکس
او را ندید تا بدامنه کوه رسید پسر را چنانکه گفته بودند در بالای آن تخته سنگ نشاند تا نفسی تازه کند
بقدرت باریتعالی آن سنگ شکافته شد دایه دید که شکافی در جوف سنگ مینماید باز آوازی شنید که
ایعورت پسر را در میان سنگ بگذار که حقتعالی او را محافظت میکند پس دایه پسر را در میان سنگ
بفرمان حقتعالی [illegible] آن سنگ بهم آورده شد و شکاف پیدا نبود و از آنجانب آن [illegible] انتظار میکشید چون
دیر شد بطلب پسر رفت او را نیافت پس مادر و زن هر دو [illegible] دایه در آمدند کسی را ندیدند آن شقی گفت البته
دایه از شفقتی که داشت پسر را بدر برده [illegible] هر دو [illegible] تا صبح [illegible] اثری [illegible]
چون روز دیگر شد ناگاه [illegible] آن بیابان دایه آواز [illegible] نقاره شنید که از دروازه شهر می‌آید چون [illegible]
دید آن سنگ [illegible] شد دایه [illegible] یکی از مردم [illegible] احوال پرسید آن مرد گفت که [illegible]
کوه نشان کودکی را داده اند از آنجا جماعت او را میخواهند دایه گفت کسی نیست آن مرد گفت سر خود در اینجا نیامده ام
ما را بحکم فرستاده اند تو از او خبرداری دایه گفت حقتعالی او را پادشاه این دیار گردانیده و تقدیر چنین [illegible]
دایه چون این سخن بشنید سجده شکر بجا آورد پس [illegible] آمد [illegible] پیاده شد [illegible] دایه آمدند و سلام
کرده احوال پسر را پرسیدند دایه ایشان را نشان داد پس اعیان لشکر [illegible] آن سنگ را فرو گرفته
قدرت حقتعالی را مشاهده کردند ناگاه بقدرت کامله الهی آن سنگ از هم جدا شد چنانکه همه خلایق
دیدند آن کودک را از میان سنگ بیرون آوردند و بر بالای تخت دولت نشاندند و شرایط تعظیم بجا آوردند
[illegible] زرنگاری آورده دایه او را در آنجا آورده نشاندند
پادشاه را با دایه [illegible] مشغول کردند پس دایه از وزیر پرسید که شما را با این کودک نشاندید وزیر عرض کرد که پادشاه
[illegible] نامه [illegible] بمضمون نوشت و بساز داد [illegible]
[illegible] چنانکه همه اهل شهر شنیدند که ای بندگان مملکت بنی اسرائیل فلان کودک پسر فلان که در فلان کوه
در میان سنگست پادشاه شماست بفرمان حق جل جلاله الکریم و قدرت باریتعالی را مشاهده کردیم
پس دایه به نیابت پسر با امور مملکت میرسید عدل و داد میکرد و دایه چند کس فرستاد
آوردند و در پای تخت ملک حاضر کردند دایه [illegible] تا هر دو را جدا در حبس نگاهدارند
که [illegible] خیال که [illegible] لشکر [illegible]

لشکر بسیار بی دید که بسوی غافله میاید ازیکی پرسید که این لشکر بکجا میرود گفت که پدرش آشنا گشتند
پیش رفته اورا از حقیقت حال خبر دادند چون پدر پادشاه نزدیک رسید دایه پسر را گفت الحال فرود آی
و پدرت را پیاده دریاب پس دایه و پسر هر دو فرود آمدند پیش رفته در دست و پای پدر افتاد پدر چون
پسر خود را با آنجاه و جلال دید بسجده شکر در افتاد و روی بر خاک مالید و فرزند طفل خود را در بغل
گرفته جبینش را بوسید پس لحظه ارکان دولت بپای بوس پدر شاه رسیدند پس پدر و پسر را در یکجا
جا داده بشهر در آوردند پسر دست پدر را گرفته بر تخت نشانید و جمیع امور مملکت را باو واگذاشت پس
دایه احوالات گذشته را بعرض خود آمرزد فرمود تا زنش را سنگسار کردند و آمرز را بر دار کشیدند
تا عبرت دیگران شود و پادشاه برعیت پروری و ثنا گستری مشغول شد پس فرمود تا تاج مرصع ساختند
و بر سر او این ... را نصب کردند و اقرضوا الله قرضا حسنا و شرح حال خود تمام بر دور تاج
نوشت که هر کس از روی عقیدت قرض دهد خدا تعالی او را باین مرتبه رساند و چندین مدت پادشاهی
که این را حساب ... قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها القصه پادشاهی با ایشان ماند
و از نسل ایشان منقطع نگردید پس ای عزیز بدانکه قضا و قدر کار خود میکند و هیچ تدبیر و تصرفی در او نرسد
پس ای مؤمن برضای او باش و دل بکرم او بند که در کلام خود فرموده قوله تعالی انظر کیف ضربوا لک الامثال
فضلوا فلا یستطیعون سبیلا ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم که یقین بدانی که هر که کار از برای رضای الهی کند
مثل این پیر فروش ... کند و زن از خاندان غفلت خواهد او در ملامت آید ... که از همه زن وفا نیاید
... بهر زن ... نشاید دیگر آنکه پیره زنان از انجانه راه بده و دیگر آنکه هر که بدی میکند بخود میکند مثل آمرز دیگر کا
و زن ... و دیگر آنکه ... شیر بفرزند خود نداد او را با آنفرزند مهر و شفقت نباشد دیگر آنکه هر چه تقدیر با
... میشود چنانچه قضا آنکودک را از کشتن نجات داده بپادشاهی رسانید و دیگر آنکه اگر عمر تو هزار سال است
آخر شربت مرگ بباید چشید از مال و ملک و زن و فرزند جدا باید شد و بهر رفیق و مونس و تنها و بیکس در زیر خاک
و خاک ... تا ... باید بود پس امر و صلاح و تقوی بجا آور و عمل نیکو کن که فردا رفیق و دستگیر تو
... کهن همان پیش تو آید تو نیک و بد خویش از خود بپرس چرا بایدت دیگری محتسب زند دور
... صنایع لهو و لعب و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب پس هیچ مخلوق
... و هیچ آفریده را بتدبیر و حیله از آن ... نباشد ای عزیز هم خود را بخدا واگذا[رد]

که در کلام خود فرموده و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد پس هر گاه که کار خود را باو واگذارد بهره‌ور گردد
بهره مند و کامیاب گردد هر که یقین او ضعیف باشد و کار او بسته شود میباید که سعی و تردد در تحصیل روزی حلال نموده معتقد
خداوند و در کسب معیشت از حد شرع تجاوز نکند و در هیچ امری ترک فرائض و سنتی نماید و از طریق توکل درنگذرد تا
گرفتار حرص نشود و اگر رعایت آداب نماید از اهل کمال گردد چنانکه حقتعالی فرموده فتکون من الکاذبین پس سالک خود
آن است که در همه امور شکر نماید و اندیشه نماید که هر سختی و مصیبتی رو دهد در آن صبر و تحمل باید و یقین داند که بی آن راحتی
نخواهد بود در پس سختی حادثها پنهان است قوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا پس در اتمام تمثیل بیان
همتمثیل آورده اند که لقمان حکیم با پسرش اختیار سفری کردند و مقصد لقمان آن بود که بر پسر رنج و زحمت سفر و حضر را معلوم
گرداند و دراز گوشی داشتند که بنوبت سوار میشدند دو سه روز که راه رفتند دراز گوش ایشان لنگ گردید چنانکه کام از کام
بر نمیداشت پسر مانده شد و بجزع و فزع در آمده و اضطراب میکرد لقمان گفت ای فرزند دل تنگ مباش که خیر و صلاح
ما در این است که ما در این بیابان تنها مانده ایم و براه نمیتوانیم رفت و دراز گوش ما لنگ شد لقمان گفت ای فرزند
حالا بیصبری هیچ فایده ندارد و از ثواب هم محروم میمانی پسر گفت کاش زودی بآبادانی میرسیدیم لقمان گفت
آنچه خدا میکند خوب است پس دراز گوش را در آنجا گذاشته و پیاده روی در آن بیابان نهاده میرفتند پسر
مانده شده بود لنگان لنگان میرفتند تا آنکه شام شد ناگاه از دور سیاهی دهی نمودار شد پسر باز بیصبری
نمود که ای پدر سعی کن تا زودتر خود را بآبادی برسانیم و آسوده شویم لقمان گفت ای پسر چرا گفتی انشاء الله اگر حکمت
میگفتی ممکن بود که زود برسیم اما حالا این بیصبری تو سود ندارد و با خدا باش هر جا که باشی نگاه دارنده او است ای
... هر چه تقدیر شده بیان ... و با قضا و قدر کسی بر نمی آید کرد کار آنکند که او خواهد در
بودند که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر بکوه ... رفت و پیچ خورده از جا بدر رفت چنانکه قدم از قدم بر نمیتوانست
داشت در همانجا نشست و با پیچ و چسبید و با اضطراب و زاری در آمد میگفت حال ما چون خواهد شد پدر گفت ای فرزند
آنچه خدا خواهد چنان میشود و در این امر صبر و شکر باید کرد البته خیر ما در همین است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر
لکم ای پسر غم دانده بردل خود راه مده و صبر پیش گیر که قضا و قدر کار خود را میکند و آخر کار نکو خواهد شد در حقیقت هر
... سالک آید خیر او ست القصه آنشب در صحرا تشنه و گرسنه ماندند پسر بیقراری میکرد و پدر او را بصبر منیر مود که
الصبر مفتاح الفرج تا اینکه روز دیگر شخصی را دیدند که بر دراز گوش ایشان سوار شده میآید ... لنگی برطرف
شده پسر لقمان از آن آزار صحت یافته بود پیش آمده گفت که ... ما از ناحق ... بیصبری ... در صحرا ...

بیچاره مارا یافتم گمان کردم که از مردم هنده خواهد بود آورده که بصاحبش رسانم چون مال شماست تصرف کنید و گریه
سوار شوید لشکر او پیاده میآید تا رانده رسیدند ده را خراب و ویران دیدند پیش نشستند مردم بسیار کشته را افتاده دیدند
از یکی احوال پرسیدند که مردم این ده را چه واقع شده و این ده را که قتل و غارت کرده گفت منهم از مردم این ده بودم
ترکمانان بر ما شبیخون آوردند همه را کشتند و مال ما را غارت کردند گفت ای فرزند مشاهده نمودی که حکیم علی الاطلاق
آنچه خیریت و صلاح بنده در آن است میکند اگر لنگیدن الاغ و آزار پای تو روی نمیداد ما هم کشته شده بودیم و آنچه واقع شد
خیر ما بود و تو بیصبری مینمودی پس معلوم شد که هر چه از حادثات جهان واقع شود باذن باریتعالی است و صلاح
بنده در آن است ای فرزند بدانکه کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و فهم و دانش آراسته باشند با تقدیر الهی شوخی کوشش
دیگر او نتوانند رسید چنانچه واقع شده لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه ای عزیز بر مطلب من ای انسیر آنبود که
چیزی که تو معلوم شود ای پسر هر رضا قبل آنست که رضا بقضا داده بالکلیه تن در دهد هر چه پیش آید بحکم او راضی شود
و در رنج و الم و بلا صبر نماید که همه بتقدیر او است روزیکه دلی قوی از بلا خسته بود باید که در آنچه نوشته است راضی بود
در دام بلا بسی عاقلها زده اند شاید که در آن مصلحتی بسته بود بدانکه هیچ مخلوقی را در امر قضاء و قدر دخلی نیست و کرده بر
تقدیر چنان است که بدانکه هر چه از خیر و شر نسبت رود همه از مقدرات است الا بشرط رضا که فرموده لا یرضی لعباده
الکفر و قضای او تغییر نیابد بحکم رضا که محواته بالاشیاء و ثبت مقادیر خلق و وجود ایشان ظهور پیوسته که کتب الله مقادیر
قَبْلَ اَنْ یَخْلُقَ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضَ بِخَمْسِیْنَ اَلْفَ سَنَةٍ پس هیچ موجودی از قضاء و قدر حذر نتواند کرد و در هر حال
که بود آنچه مقدر است چون سایه ملازم او خواهد بود وقت یکی از کارگران کار خانه خدا است که تحول احوال عالم موجود
پس بیاگاه شدن بعضی حکیم انوری در این باب گفته اگر محول حال جهانیان قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضا
رضا است بهر نیک و بد عنان کش خلق هم این دلیل که تدبیر خلق جمله خطاست هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی
یکی چنانکه در آینه تصور ماست کسی خون و چراغم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چرا است، بیت
و با چه از اجل و عقد تغییری نیست بعیش با خوشش خود کرد رضا و هیم نیز است پس آنچه قاضی قضا است بمقتضی
و قدر رساننده است مقتضی علیه بنده تقدیر نکرد تا چگونه قضا باید و قدر هم ثبت نکرد تا چه گوید و مشیت از سر
علم تقیض میکنند و تقدیر بسیار دور ارادت از قدر میگیرد و بقضاء تسلیم میکند و قدر به بنده سر ساند و نه رد
در قضا سهو جایز است و نه در علم خطا روا است پس شاید که این تمثیلات ایمان آورد تا در جایت خیان
یک تمثیل در باب قضاء بیاوریم تمثیل آورده اند که روزی حضرت سلیمان در صحرا میگشت دید که

جمع گشته بازی میکنند و میخواهند که دامی در خاک کنند کان سلیمان لحظه بایستاد و تفرج ایشان میکرد
در آن صحرا درختی بود و مرغی در بالای آن درخت نشسته بود بجانب ایشان مینگریست و میخندید سلیمان بزیر آن درخت رفت
و گفت ای مرغ چرا میخندی گفت یا نبی الله از بیعقلی کودکان مرا خنده میآید که در پای آن درخت دامی برای من میگیرند
و من معاینه می بینم و مرا چهارصد سال است اینطفلها میخواهند مرا بازی دهند عجب دارم اگر بعقل باشند این اراده
نمیکنند سلیمان گفت ای مرغ بسیار بدانش خود مغرور مشو و بلند پروازی مکن اگر تقدیر شده باشد در دام افتی این
بگفت و بگذشت و زمانی در آن صحرا سیر میکرد و باز گشت بپای آن درخت رسید دید که کودکان آن مرغ را گرفته
در قفس کرده اند گفت ای مرغ زیرک دانا چه شد که گرفتار گردیدی گفت یا نبی الله از گفتار خود در دام شدم و بند بلا
و زندان قفس گرفتار شدم که گفته اند بوقت قضا و بوقت قدر همه زیرکان کور گشتند دگر چو نخواستم که دام را نه بینم
و در زبان حلقه دام بکوبم تا نشاد پس سلیمان فرمود که حالا دانستی که نادانترین مرغان تو بودی که دیده و دانسته خود را
بهلاکت انداختی اکنون بحال خود گریه کن که از غرور خود بسبب این بلا را بر سر خود آوردی که گفته اند اذا جاء القدر
عمی البصر و در جای دیگر واقع است ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن و دیگر گفته اند که پرویز را منجمی بود که در علم
نجوم مهارتی تمام داشت روزی بخدمت پرویز آمده گفت یا امیر در طالع خود دیده ام که در این هفته خطری در راه من
است شخصی قصد دارد که مرا هلاک کند اگر فرمان باشد مرا یک هفته در قصر جا دهید تا اعدا هجوم و جرأت نکنند پرویز
حکم کرد تا او را در درون قصر خود که خوابگاه او بود جای دادند و آن منجم تا یک هفته در آن جا بسر برد تا شبی اتفاق چنان
که جمعی از خصمان پرویز که قصد او داشتند خوابگاه او را معلوم کردند در زیر قصر نقبی زدند و قضا را سر از آنجا که
خوابگاه بود بیرون کردند و او را کشتند پرویز از آن هفته بیدار شد و تأسف بسیار خورد و دانست که آنچه در روز
ازل مقدر میشود روی دهد و قضا و قدر کار خود کند پس معلوم شد که علم نجوم سر بهشت و خطا نکرد و دفع قضا
و قدر هیچ بشری نتواند کرد تمثیل آورده اند که پادشاهی بود که در علم نجوم مهارت تمامی داشت و همیشه
منجمان ماهر در خدمت او بودند و آن پادشاه را پسری کرامت شده بود منجمان را فرمود تا طالع این پسر را ملاحظه
نموده هر کدام نهانی احوال را عرض کنند یکی از آن منجمان گفت این پسر را در سن پانزده سالگی مار خواهد زد و هلاک
شد منجم دیگر گفت این پسر در سن پانزده سالگی از جائی بیفتد و هلاک شود و هر کدام بر طبق گفته خود التزام نوشته
بپادشاه سپرده بودند چنانکه تا هیچکدام از قول یکدیگر اعتماد نداشتند پادشاه در تعجب بود تا اینکه این پسر بسن پانزده
رسید پس جمعی را مقرر فرمود تا پسر را محافظت نمایند قضا را در آن روز که منجمان نشان داده بودند پسر در باغچه حرم میگشت

در باغچه

در آنجا که درختی بود در کنار حوض آب واقع شده بود و مرغی در آن درخت آشیانه داشت و بچه چند برون آورده بود و پسر در بالای آن درخت رفت در آنوقت کسی حاضر نبود چون دست دراز کرد که بچهای آن مرغ را بر دارد که ماری در آشیان بود فی الحال زخمی بر دست آن پسر زد آن پسر از بالای آن درخت افتاده در آن حوض و هلاک شد تا نگاهبانان رسیدند پسر را مرده از آب برون آوردند این خبر بپادشاه رسید دانست که علم نجوم را وثوقی هست پس منجمان را انعام و تشریف داد که همه سه درست گفته بودند چون رفت قضا بود نهای همه بود بر جستن و فریاد و تک و دو سود ندارد از حضرت امیر المؤمنین پرسیدند که آیا چه میفرمایند در باب علم نجوم آنحضرت فرمودند که دانستن هر علمی خالی از فایده نیست اما هر چه آفریدگار تقدیر کرده هر آینه واقع خواهد شد و دست هیچ زبردستی در دفع آن ندارد و تدبیر و حیله و کوشش و سعی رفع شر قضا نتواند کرد چنانچه فرموده ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ

باب بیست و دوم

در امثال حرف کاف کارها بکار میفرماید نیکو کردن از برکردن است

کارها نیکو شود اما بصبر کار از کار آدمی آموخت کار ناکرده را مزدی نباشد کار دل را دست میکند کلوخ انداز را پاداش سنگ است کلوخ خشک بر لب تالید کنایه از بیفایده داشتن راز بیجا باشد مثالش را ملاجامی میگوید زبس پرورد آنچه در شب کلوخ خشک را مالید بر شب کلوخ اندازی میکند کلوخ را در آب افکنده کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان جمعی را بهم رسانند کوساله بزیر کار کاو و کاو کوساله بزد میخ میجهد کوساله بزد بان و شتر در قفس کوساله بزیر کار کاو نرسد کاوش زاینده است کنایه از مردی باشد که از طرف زن مالی بدست او افتد مثالش هندوستان مروی از خرقباد پدر مرده را چنین گاو زاد کاو خوش علف است یعنی از حلال و حرام باکی ندارد و پاک و نجس را از هم فرق نمیکند کاو را دم بدست دارد کاو را پوست کنده بدم رسیده کاو نه من شیر است کاو لیده است یعنی هنوز خام و معذور است مثالش نظامی گوید نخورده سیلی سر پنجه شیر پلید است کاو حادثات کاو که فربه شد خاک بر سر میکند کاو و شتا چراست کاو در خرمنش بسته کاو چه گیراست کنایه از مرد طرار باشد کبوتر بازاست گرگ و میش با هم آب میخورند کنایه از عدل و داد پادشاهان است گرگ دیدن مبارک است نادیدن مبارکتر گرگ بگله افتاده وای بر آنکه یکی دارد گرگ کباز است گرگ آشتی کرده کنایه از صلح نفاق باشد گربه در انبان کرده مثالش انوری گوید طمع چو گربه بدانبان فرو شد که بخیل هرروز با سگ در جوالست گربه شیر است گوشت خود دندان سگ گربه و پنیر دیده گرد آسیا خورده است کنایه از مرد مفت خور باشد گرد آلوده کرد دیده گوشت خود دندان سگ گره باد میزند کاسه همسایه ده پا دارد کام گرم تر از آتش است کس گوید که دروغ من ترش است کرید در ایستین

دنیالی مؤنته یُزِفّه مِن حَيثُ لا يَحتَسِبُ یعنی حضرت رسول فرمود که هر که کرشت بدنیا کند وردی با آخرت آرد حقتعالی مؤنت او را در جمیع امور کفایت فرماید پس در تمام متشیلی دیگر بهتر از این بیاوریم تا معلوم یار انکردد که خود را بدو واگذاشتن چه نتیجه دارد آورده اند که در مدینه مردی بود صالح و عیالدار که هیچ معاش نداشت ... روزی زنش گفت امروز ما میخواهیم بر در جای روزی یا فردی بستانی ... شدیم پس آمد در دیش وضو ساخت و قران مسجد رفت و در محراب نشست و دست دعا برداشت و گفت خدایا بجز در تو در دیگری نمیدانم که رفته مزدوری کنم پس بنماز مشغول شد تا وقت خفتن بعد از فراغ برخاست با دست خالی بخانه رفت عیالش پرسید چه آورده کجا کار میکردی گفت کار خدمت بزرگی میکردم و فردا نیز میروم و مزد دو روزه میگیرم پس روز دیگر بهمان دستور بعد از نماز شام دست خالی مراجعت کرد زنش احوال پرسید گفت این انفرزیکه از برای او کار میکنم بسیار کریمست فرموده که فردا هم بیا و کار کن مزد سه روزه بگیر آنشب هم صبر کرد روز سیم بمسجد رفته بعبادت مشغول بود بعد از فریضه عشا دست دعا برداشت گفت الهی تو دانا و بینائی و قادر و توانائی این بنده حقیر را در پیش عیال شرمنده مکن این بگفت و بعبادت مشغول شد تا نصفی از شب بگذشت حقتعالی ملکی را فرمود که کیسه زر و چند کوزه شکر و چند درهم بدر خانه آمرد برد و بعیال او تسلیم کرد و گفت این زر را بعیال او تسلیم کرد و گفت این مزد سه روزه شوهر تست چون باز آید بگو که عزیزیکه تو کار او را میکردی ترا سلام میرساند و میفرماید که تو کار مرا زیاده کن تا نیز ما مزد ترا زیاده کنیم بعد از نصف شب آمرد در پیش بخانه خود رفت و شرم داشت که با دست تهی بخانه رود بر در خانه نشست و بمناجات مشغول شد چون زن از انتظار شوهر ملول شد بیرون آمد و دید که شوهرش بر در خانه نشسته گفت چرا بخانه نمیآئی گفت از آن شرمنده که مزد سه روزه مرا نفرستاد گفت آنخداوند کار بسیار کریمست و رحیم و مزد سه روزه ترا فرستاده است مرد خوشحال گشتم داخل خانه شد زن گفت ای شوهر صاحب کار تو کیست گفت آنمرد پادشاه بزرگواری است که بکوره کار مزد میدهد روزی میفرستد پس کار کرد را چون مرد از حضرت او چه کم میشود آنگاه این آیه کریمه خواند لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَءُوفٌ رَحِيمٌ و حال و قصه را باز گفت آن زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت الحمد لله که ترا نزد پروردگار قدر بی نهایت خوشا حال ما که چون تو شوهری داریم الحال بیا تا ابد

اخرت خود دعا کنیم دنیا را دفنا و بقائی نیست پس مرد و زن هر دو از روی اخلاص روی بدرگاه خدا
آورده بعبادت مشغول شدند داره خوان جهان نگردید پس ایعزیز بچشم حقارت برکسی نظر مکن اگرچه لباس کهنه
پوشیده اند اما خلعت یحبهم و یحبونه بر قد و بالای ایشان راستست میآید و حضرت رسول صلعم فرموده حدیثی که
معنی آن که بسیار ژولیده موی جامهٔ کهنه که او را حساب هیچ کس نداد هرچه از خدا بخواهد اجابت شود
داو فقر و فاقه را بخوشنودی دل اختیار کند زنهار که بدلق کهنه و جامهٔ ژنده ننگرید و مردم پا برهنه خوار و حقیر
نشمارید و دلهای شکسته را مرنجانید که دل ایشان خزانه خداست و نقد محبت را در دل ایشان بودیعت نهاده است
و این ندا در عالم درداده اند که انا عند المنکسرة قلوبهم پس در هر پیراهنی دستی و در هر ژنده زنده و در هر کلیمی
کلیمی و ملای روم در این معنی گفته پیش هر چشمی که بار و رهبر است هر کلیمی را کلیمی در برست گر ترا
باز است آن دیده یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین چون که رنجی هست در عالم مرنج هیچ ویرانه را
مدان خالی ز گنج پس ایعزیز ایعزیز از درویشان فقیران خراب دل طلبید که پادشاهان گنج در ویرانه افکنند
سر فشار جگر سوختگان که تاجران گوهر را در خرقهای کهنه پنهان کنند **باب بیست و چهارم**
در امثال حرف قاف قلم رفته را اگر زری نیست قلم عفو درکشد قلم اینجا رسید و سر بشکست قول مردان
جان دارد قول قول آ دولت قول داده گردن میخواهد قفا خورده یعنی بازی خورده قفا گیر است کنایه از ستم
بمظلومان باشد مثالش بجز از قفا گیران بترسید بسوز آه مظلومان بترسید قفا داده قفا نموده
یعنی گریخت و در رفت قلندر دیده گوید قلندر را گفتند قدر نان را گرسنه میداند قدر زر زرگر شناسد
قدر جوهر جوهری قدر لوذینه کجا خر داند قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود قطره زن آبست
کنایه از مرد هرزه گو باشد قبول حق بود رد خلایق قاتق نان خود بهم رساند یعنی از کسب حلال چیزی
بهم رساند قاضی الحاجات شده قاضی هم از اهل بخیه است قرض دو خانه آبادان دارد قرض که نداری
برو بیست بخواب قهر کار زیر جامه بود قاشق ندارد که آتش بخورد قاشق نگاه بدم میکند قرقاش
سرنگون گردیده یعنی سامانی که داشت برطرف شد قفل بر زبانش زده یعنی چیزی رشوه داده و
زبانش را بست قفل بر آسمان زده قفل رومی بر دلش زده کنایه از نغمه و سرود و غنا باشد قفل
رومی تکرار از شعبهای آهنگ موسیقی باشد مثالش نظامی گوید چه قفل رومی آوردی به آهنگ
گشادی قفل جنگ از دل سنگ قافیه تنگ شد یعنی کار بکرده و درمانده قاپو یافت آ

دارد لریه هم دل هوس میخواهد لذا در دین سیاه است تا توبه پس پراست لذا بخدا رحمت خدا پس در انتقام عملی
بیاوریم تا معلوم شود **تمثیل** آورده اند که در شهر نیشابور در سر چهارسوق جمعی از سوداگران نشسته بودند و از
هر جا نقلی و سخنی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری درآمد چون ماه شب چهارده در نهایت خوبی و ملاحت و غایت
حسن و صباحت روئی چگونه روئی روئی چو آفتاب موئی چگونه موئی هر حلقه پیچ و تابی و آن دختر جامهٔ پاره پاره
کهنه پوشیده بود اندامش از شکاف جامه پیدا بود هرچند میخواست بدن خود را بپوشد از هر طرف چون آفتاب
از زیر ابر نمایان بود و آن دختر در عقب سر ایشان ایستاده همه از جمالش حیران بودند که دختری با این وجاهت چرا
گدائی میکند دختر گفت ای ارباب غنا رحم کنید بر ارباب عنا که از کثرت کمی نعمت بمحنت افتاده ام مرا چند نان
چیزی دهید که ستر خود را بپوشانم و امشب شکم خود را سیر کنم در میان بازرگانان مردی بود که تیر عشق او را خورده با خود گفت
که با این وجاهت چرا باید گدائی کند آخر چند درهمی باو دادند آن دختر رفت و آن جوان بیقرار گردیده برخاست و در
عقب او گذاشت چون باو رسید گفت ایسرور ای خورشید تابان بدین حسن و جمال که آراست چرا گدائی
میکنی و بسوز هر بیدردی آزار مینمائی گدائی خاص را بهر دختر گفت بینوایان و گدایان را که بخواهد رغبت کند
ای جان جهان اینک من مال بی نهایتی دارم اگر قبول کنی من همه را در راه تو فدا میکنم دختر گفت من منت میدارم
اگر پدرم اجازت دهد گفت پدرت کجاست گفت همراه من بیا تا بنمایم پس آن جوان حیران و دلباخته
همراه او رفت تا از دروازهٔ شهر بیرون رفت و بدامنهٔ کوهی رسیدند عمارتی عالی دید دختر گفت تو اینجا باش
تا من بروم و دستوری حاصل کنم آن جوان گفت مرا میخواهی باید که پدرم هرچه گوید قبول کنی گفت پدرت چکاره است
گفت مردی جهاندیده و خوش طبع و لطیف و به همه جا رسیده و به همه سخن آشنا اما هنر و صنعتش گدائی است و در اعیان پس
دو کس میگویند این بگفت و بدرون خانه رفت بعد از زمانی چون ده دو کس آمده بیرون آمدند لباس جواهر پوشیده
و خود را بدر دو خواهر آراسته با زیب و زینت تمام چون خورشید تابان بهمه چیز پیراسته چون آن جوان او را دید
عشق او یکی در صد شد پس دختر او را بدرون خانه برد و بازرگان عمارت عالی دید با فرش آراسته و پیرمردی نورانی
ملوکانه ببالای کرسی نشسته چون سلام کرد پیر از جای برخاست و جواب سلام او را با حسن وجهی باز داد و او را
بغل گرفته نوازش بسیار نمود و در پهلوی خود نشانید و گرمی و مهربانی بسیار نمود گفت ای جوان بسیار خوش آمدی
و صفا آوردی پس اشارت بدختر کرد دختر نیز آمد در پهلوی او بنشست و کنیزان خوب صورت بخدمت ایستاده
پس در ساعت شربت آوردند و با هم بصحبت مشغول شدند چون بازرگان مرد ظریف طبع و لطیفه گوی

دید بعد از ساعتی ما حضری آوردند و تکلیف بسیار کرده که کسی را چنین نعمی میسر نگردد جوان را عجب آمد از آن اسباب
و تکلفات و سامان پس بعد از لحظه شراب آوردند دختر ساقی شده با هم شراب خوردند چون سرگرم شدند
مغنیه آمدند و شروع بخوانندگی نمودند آنجوان محو جمال آن نازنین شده از آن تکلفات حیرت او دمبدم زیاده
شد که چنین مرد فهمیده سنجیده سخندانی با این دولت دختر خود را چرا بگدائی میفرستد پس بازرگان سرگرم
شوق و شراب شد آن نازنین را در پهلوی خود نشسته دید حجاب از روی او برخواسته پس گفت یا شیخ اگر اجازت
دهند سخنی بعرض رسانم گفت هرچه خواهی بگو گفت من حالت عجبی از تو مشاهده میکنم که با اینهمه شان دختر خود را
بگدائی میفرستی و اینکار هیچ موافقت با حال تو ندارد و سر این مقدمه چیست شیخ عیار گفت بدان آگاه باش که من
همین مردی هستم گدا و صنعت من گدائیست و مرا عباس دوس میگویند و باینکار عادت کرده ام اگر مال عالم
بمن بدهند از عادت خود دست بر نمیدارم و طلب میکنم در هرجا که باشد و میگیرم از هرچه باشد و میخواهم از هر کس
باشد که گفته اند اندک اندک جمع گردد وانگهی دریا شود با وجود اینهمه نعمت و اسباب که مشاهده کردی باز هم
اگر گدائی چیزی در سر سفره نباشد مرا خواب نمیگیرد و دیگر بدانکه مرا با این دختر مقاطعه است که هر روز که بیاید
هر گدائی برای من بیاورد و زن من همین قدر دخل بیاورد و همه اخراجات من از اینجا میگذرد
گاه ایم امروز گدائی دختر را دیدی فردا گدائی مرا ببین فردا الشهر بیا و تماشا کن تا روش گدائی مرا ببینی
القصه آنشب بعیش و عشرت مشغول شده و همه مست شده و شیخ خود نغمه خوانی و آهنگ در آمده و در
عشق در گوش بازرگان میکشید و هر دم تحیر او زیاده میشد بعد از ساعتی دختر برخواست و برقص درآمد اصول
و کبول در کار میکرد از هر چین پاچین دو هزاران قراطیسی مهر بخت و در میپیچید ناز و غمزه و عشوه و کرشمه خود را
باو مینمود که زهره و مشتری براو رشک میبردند بازرگان بیقرار و آرام گردید و تمام شب بعیش و خوشی گذرانیدند
چون روز شد شیخ با آنجوان گفت وضو بساز و بمسجد برو تا شمه از هنر مرا ببینی و از روش کار آگاه
شوی پس جوان برخواست و بآنمسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخته و بمسجد رفت و جمع کثیری در آنجا بودند
نماز گذارده و بعد از نماز شیخ برخواست و حمد و ثنای باریتعالی را بزبان فصیح و سخنان سنجیده آغاز کرد و گفت ایها الناس
بدانید و آگاه باشید که من مرد فقیرم و گوشه نشین و عیالمند و بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باریتعالی است و من از توکل
و میدانم که هر روزه رزق بندگان میرسد لیکن این عالم عالم اسباب است هر چیزی سبب چیزی میشود بزرگان گفته اند
کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب کن تا کافر نشوی و من خواستم که از ثواب الکاسب حبیب الله محروم نمانم

تمام همه متوجه او شدند و گوش باو داشتند و از گفتگوی او دلهای همه مردمان نرم شد آنگاه شیخ گفت ای مسلمانان
آگاه باشید که در بلوغ صبح که بمسجد میآمدم ناگاه پایم در آستانه یکی بر چیز سنگینی خورد نگاه کردم که گندم بریان است برداشتم
و احساس سنگینی کردم معلوم کردم دیدم که جواهر است و خیانت است پشیمان شدم که حق الناس در گردن من باشد خواستم که آن را بیندازم
بازگفتم که مبادا بدست مرد بدی افتد در اینصورت من ضامن امانتم که بصاحبش رسانم همچنان سر مهر آورده ام مرد

مرد فقیر گوشه نشینم رزق هر روزه تبارک میرسد پس چرا زیر این بار گران باشم چون کسی از مسلمانان خدا ترس در
اینمسجد هستند اکنون در حضور قاضی و اهل این امانت را باینها می سپارم هر که نشان این امانت را دهد مال خود را بگیرد
که من ضعیف فردای قیامت بحساب خدا در نمانم و مواخذ نباشم تمام خلق مسجد را او آفرین کرده و تحسین نمودند
که با ایمان و بسیار خدا ترس و با امانت و دیانت است پس خاطر مسعود انگیزه را گشودند بعد از ملاحظه باز مهر کرده

امینی سپردند مردم همه گفتند این عجب مرد متقی صالحی است که از چندین زر و جواهر هیچ تصرف نکرده
جو هم نزد غنیمت است بعد از شیخ بنماز ایستاده بخضوع و تمامی میکوشید و آواز در گلو باریک میکرد و گریه کنان
و امت میشود چون از نماز فارغ شد سجده شکر بجا آورد با چشم پر آب روی بمردمان کرده گفت ای مسلمانان
این عمر عاریتی را بقائی و مال دنیا را فنائی نیست ای مؤمنان این دنیا مزرعهٔ آخرت است و آنچه از مال دنیا بیشتر از خود
فرستاده ذخیرهٔ شما میشود برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست پس حالا که فرصت
دارید وقت از دست مگذارید که هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد و خدا تعالی در کلام خود فرموده و ما
تدری نفس ماذا تکسب غدًا پس ای شیقیان هر یک بقدر همت خود انفقه بمن چیزی دهید که امشب و فردا خرج
عیال من شود پس من فردا بتوکل نشسته ام دعا میکنم و هیچ ندارم پس همه اهل مسجد از روی رغبت هر کدام چیزی در
او دادند پس مبلغ کلی از آن زرها جمع شد بدست آورد و چون بنماز زرگان همه را دید و شنید همراه شیخ بخانه او رفت و از
شوق دختر بیقرار و آرام بود چون داخل شد دید که دختر بتمام زینت خود را بزینت تمام آراسته آمده در پهلوی او
نشست شیخ گفت ای جوان مشاهده هنرها نمودی که برنج و تعب اینهمه زر بدست آوردم و آن خریطه زر از دختر
منت فردا مسجد بیا و شمهٔ از گدائی او ببین پس لحظه دختر از روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکرد و غمزه در کار او
میشود آنجوان میدید که گوشه چشم غمزه ساز دهر را جلوه گری میآموزد و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب در آتش غیرت
میسوزد و تیر غمزه اش سینه دل را چو هدف بتارخنه میسازد و از لب جان بخش بر شکر حلاوت میبخشید خراشنده ناخنی
چه سرو بلند مسلسل و گیسوی شکین کمند تیر آسنرد ناز بهزار نیاز خود را بادرام در لش ربوده دهر ساعت
بگوشه چشمی باو نگاه میکرد جوان از حالت عشق میگفت از هر گفت حال دل زار تباهست قربان نگاه تو شوم
آنچه نگاهست پس دختر بگوشه چشم و اشاره ابرو بآنجوان آهسته خاطرنشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی هر چه پدر
منی آنچه پدرم میگوید باید قبول نمائی تا من بحکم تو سر در آورم او در جواب میگفت که بجان منت دارم القصه آنشب را
بعیش و عشرت گذرانیدند چون روز دیگر گردید شیخ با آنجوان بمسجد رفته هر کدام در گوشه بنماز ایستادند بعد از ساعتی
دید که زن سر و پای برهنه موی کنان و نوحه کنان بمسجد در آمد بر سر و روی خود میزد یکی گفت ای عورت ترا چه میشود
پس آن عورت در برابر قاضی آمده زبان بدعا و ثنای قاضی گشود گفت ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه و در همسایگی
شیخ مردی دختر خود را بشوهر میداد من التماس کرد که امشب از برای خدا امشب پارهٔ زر زینه از جائی برسم امانت
بستان دختر مرا زینت کن تا بخانه شوهر رود آن وقت وا پس دهم چون من در پیش زنان اهل عصمت اعتباری

داشتم پاره آلات و خلخال زرینه گرفته دیشب از در مسجد گذشتم آن خریطه از من افتاد هر چند جستم نیافتم چون جمعی از
مؤمنان در اینجا حاضرند اگر چیزی از او دیده باشید از برای رضای خدا با من بگوئید صاحب آنرا خیال که من دروغ
میگویم و طمع در آن کرده ام پس قاضی او را پیش طلبیده گفت ای عورت اینهمه جزع و فزع مکن که امانت بدست مرد
افتاده مترس که حاضر است و نشانش را بگو و امانت خود را بستان آنعورت چون این سخن شنید فی الحال بسجده
افتاد و شکر حق تعالی را بجا آورد آنگاه نشان امانت بگفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا و ثنا آنعورت
گفت ای مؤمنان در راه خدا چیزی بمن دهید که دوک و چرخ و قدری پنبه خریده بعد از این خود و دختر خورد سال خود
بپنبه ریسی مدار بگذرانیم که طفلان خورد سال دیگر دارم از همین توجه شما شاید از گرسنگی نمیرند پس مردم را بر او
رحم آمده چیزی باو دادند و آن زن زرها را جمع نموده از پی کار خود برفت آنجوان با شیخ از مسجد بخانه آمدند دختر
در پهلوی او آمده زرها را نزد او در نشست شیخ گفت ای جوان حرفت و هنرهای ما را دیدی و صنعتها را مشاهده کردی اینهمه
بود از هفتاد و دو نوع گدائی اگر بمباشرت دختر من میل داری تو میدهم و از دامادی تو فخر دارم اما
من شرط کرده ام که دختر خود را بکسی دهم که چیزی از گدائی بهم رساند و تخته بدست من دهد و سر آمد همه امثال و اقران
شود و ترا این صنعت میباید آموخت در این هنر از پیشه باید نمود تا دختر در آغوش تو در آید آنجوان گفت یا شیخ اگر چه
شما را الحمد مال بسیار است و من از معارف تجارم و مرا همه سوداگران میشناسند گدائی و طلب چگونه کنم
شرم و حیا مانع است شیخ گفت تو چون هرگز اینکار نکرده حق با تست اما گمان که گدائی هنر آموزیست من ترا
زمانی تعلیم کنم و ارشاد دهم اول باید که چند روزی در خانه من باشی و با دختر من صحبت داری بعد از آنکه پیش یاران خود
روی و خود را دلگیر و غمگین پیش ایشان وا نمائی البته یکی از دوستان تو از تو سؤال خواهند کرد که چرا ملول
از آنها که دوست خالص تو باشد از روی اضطراب بگوای برادر هیچ از احوال من خبر داری و مبالغه در پرسش خواهد
کرد که چرا دلگیری پس تو آهی از دل کشیده آواز را باریک کن و گریه در گلو بیاور چون این ادا را بکار بردی بعد از آن
بگو که در اینجا سری هست که نمیتوانم گفت در آنوقت این بیت بخوان مرا در دیست اندر دل که گر گویم زبان سوزد
و گر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد اکنون این لطیفه را از من نگاهدار باید که فراموش نکنی ای جوان که در جاهای بر
تو آید ای جوان کار را از کارخانه باید آموخت که من داروئی ساخته ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم مالند فی الحال
گریه آورد و قدری از آن بتو دهم تا در وقت احتیاج بکار بری فی الفور گریه آید چون اینها را بجا آوردی آن یار عزیز
بجد میشود که ترا چه واقع شده تو در گفتن دیری مضایقه کن بعد از آن بگو چه گویم که تا گفتنم بهتر است زبان در دهانم است آن

سراست مرا بحال خود گذارید تا باتش دل خود بسوزم لیکن ایشان نمیخواهند شد ارمان بود مدتها در بر
مضطرب کرفته ام از وطن خود بیرون آمده ام و در تجارت نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان فشرده ام و خون
دل میخورم و در میان همسران روی خود را پنهان میدارم تا اینکه کار دم باستخوان رسیده و تحمیه بروی کار
در آنوقت این بیت را هم بخوان تا کی زنم بسنگ ملامت بسوی خویش دارم من از طپانچه چنین شرح روی
بعد از آن بگو که آنچه مال مردم بود همه را واپس دادم و شما را محرم خود دانسته از حال خود آگاه کردم تا بدانید که بنان
محتاجم و هر لحظه آستین بچشم مالیده تا اشک فرو ریزد در گدائی گریه هم در کار است آنگاه رحم کرده چیزی بتو
دادند پس جوان این فقره بشنید بر خود پیچید منفعل شد و سر بگریبان فرو برده در بحر فکر غوطه ور گردید باز شیخ گفت
اگر دختر میخواهی همین است که با تو پوست کنده گفتم چون آن مرد بازرگان از عشق دختر بیقرار بود لا علاج قبول
نمود و چند روز در خانه شیخ بماند شبها با دختر صحبت میداشت و عشق همیشه زیاده میگشت و با هم شراب میخوردند و
و عیش میکردند تا چیز دیگر فرصت نبود تا آنکه از کسب گدائی چیزی آورد پس روز دیگر برخاست و بشهر رفت
او هم بعد گفتند در اینچند روز کجا بودی و چه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت که تعلیم شیخ را بگوید
طلب تا از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود آنشب با یاران بسر برده روز دیگر مبلغی زر که در صندوق داشت
و بخانه شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت این زر گدائیست که از یاران گرفته ام شیخ نگاهی بر بازرگان کرده
رو زنده و گفت ای جوان تو مرا بازی میدهی من هفتاد سال است که با اینها نان گدائی میخورم
فریب ترا نمیخورم از رنگ پیشانی تو معلوم است که هرگز گدائی را نکرده و لذت گدائی را نیافته
سخن بکیست شوهر دختر من آنست که گدائی میکند و الا سر خود گیر بیشتر ندیدی
ای جوان بدانکه مرا عباس دوس میگویند اخذ و جر گدائی را از کار دیدهای خود آموخته ام
و کسی بگرد من نرسیده و مرا فریب نداده و دختر نیز باشاره شیخ او برخاست بازرگان دست
زر را برداشت و از جا برخاست و گفت که اینمرتبه رفتم که از گدائی چیزی بیاورم شیخ گفت هرگاه آوردی
با تمامی اموال و اسباب اینخانه تعلق بتو دارد پس آنجوان بیرون آمده بمکان خود رفت و از عشق دختر آه و ناله و فغان میکرد
یکی از دوستان پرسید که ای برادر در این سه چهار روز کجا بودی و این آه و ناله تو از بهر چیست و اینسوز تو از دست کیست
جواب نداد پس رفیقان او پرسید که خواجه شمارا چه واقع شده و او را چه رسیده گفت بار از حال او خبر نداریم
بار دیگر پیش جوان آمد احوال پرسید و مبالغه نمود او را تعلیم شیخ بخاطر رسید آه از دل برکشید و بصدای

شیخ داده و سر آستین بچشم مالیده و بهای های بگریه درآمد آن شخص گفت ای برادر بار افتاده را یاری هم باید
رسید آنجوان باز در شروع در فغان نمود آن دوست که او را باینحال دیده حیران گردید برخاست و نزد مصاحبان
و رفیقان آمده احوال باز گفت و خود با همه بازرگانان نزد او آمده تحقیق احوال او نمودند او همان تعلیم شیخ را تکرار
میکرد و سر آستین بچشم میمالید و گریه بی اختیار میکرد و هر یک را دل بدرد آمد و هر کدام بخانه خود رفته چند درهم برای
او فرستادند مبلغ بدست آمد و روز دیگر آن زرها برداشته روبخانه شیخ آورد چون شیخ عباس برروی او نگاه کرد فی
الحال از جا برخاست و او را مانند جان در بغل گرفت و پیشانیش را بوسه داده گفت تو الحال فرزند منی و
این دختر با تمامی مالها تعلق بتو دارد و حالا پرده حجابت دریده شد و سررشته را یافتی و بدست آوردی و لذت
گدائی را یافتی هرگز ترک اینکار نخواهی کرد بعد از این خشمین و فراغت کن و بدیدی که باین لطیفه چندین زر بدست تو آمد
بی زحمت و مشقت که گفته اند پیر مرد در خرابات هر چند سکندر زمانه چون از پیر استاد خود این
در سبزه و همیشه دانسته و کم نمیشود و دیگر احتیاج بتعلیم دیگر نداری پس دست دختر بگرفت و بدست بازرگان داد
گفت اکنون برو که مال تو است پس آن بازرگان بوصال محبوب خود رسید بعد از آن بمکان خود رفته هرچه داشت
بخانه شیخ آورد و همه را در زیر خاک پنهان کرد و ذخیره نمود تا بر سر گورش بخورند و برای دیگران باز بخیل و امساک
گرفت چنانکه آب از دستش نمیچکید و زبان گدائی عادت کرده از خیرات و عبادات باز ماند و همیشه افسوس
میخورد که حیف از آن اوقات که در سفر و تجارت صرف کردم و در مشقت و رنج بسر بردم و محنت میکشیدم
گفتند که این ندامت و افسوس چیست گفت از اینکه بیحاصل گذرانیدم و چندین سال تجارت کردم و بر
همیشه بر من ده دوازده نمیشد افسوس آن میخورم که چرا زودتر گدائی نشدم مثل او چرا زودتر این حرفت را پیشه
نکردم کاری آسان و بی تعب بود و است نفعش که بازرگان از تعلیم استاد خود کار را بمرتبه اعلا رسانید و
طبع او بجائی رسید که از گدایان طمع احسان داشتی و دست گدائی پیش هر کسی دراز نموده و حرص و
تندی و بحال امیدوار بودی گویند روزی بحمام رفت و بدر خانه قدم نهاد دید که شخصی در غرفه دارد
طمع شورش بحرکت آمده او را بر آن داشت که از آن مرد چیزی طلب نماید پس دست دراز کرده گفت یا عزیز الله
من بیچاره و مستحق ام از برای رضای خدا چیزی بمن دهید آن مرد گفت ای ابله حمام و گدائی آنجوان گفت هرجا باشد
آن مرد گفت ای نادان من عباس دوسم بازرگان استهزاء نمود گفت هر که باشد آن مرد زر بری خواهد داد
آنچه خواهی بده هم گفت هرچه باشد دست زر بر سینه من گذارد مرا نا امید و محروم مگذار از آنجا آمده

درس بود با خود گفت آیا اینمرد که باشد که گفته اند دست بالای دست بسیار است یکباره مرا پیری شل او بود پس اشتیاقش و ملاقات او در ضمیر دنائت تخمیرش غلبه کرد و از حمام بیرون آمده بر سر جاده کمین انتظارش میکشید ناگاه دید که داماد خودش اندارد خانه در آمد بر خواست در وزدی او را بوسید و گفت ایمرد اگر اجل مرا فرا رسد دیگر آرزوئی ندارم که تو بهمه جهت کداتری از من اینمرد از تمثیل برای آن اندم تا بدانیکه از مردم گدا افطرت و گدای ادمرا کاهل میبارد و کاهلی کافر است و مردم را بیعزت و آبرو میسازد و بدبخت میکند و از بندگی خدا باز میدارد و در هر دو جهان سیه رو و شرمسار میگردد و در نظرها خوار و بی اعتبار و همنشینی با بدان و دزدان و لئیمان این نتیجه دارد پس بر شما باد که از مردم دون همت طامع خسیس الطبع دوری کنید و با اینطایفه آمیزش نکنید و صحبت مدارید که در شما طبیعت شما اثر میکند پس مرد عاقل آنست که بداند که با چه کسان صحبت باید داشت و آمیزش باید کرد و از احوال جوان بازرگان پند گیرد و از مصاحبت بعضی ازین جماعت چون از افعی گریزان باشد دیگر در مثلها گویند کژی و کوژی شان و در ذیل این مثل را تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که ملک مهدی در بغداد روزی در بالای منبر موعظه میگفت و خود را بعلم و حلم می ستود و مرد عجمیکه بواسطه مالیکه کاشته ملک مهدی بظلم و تعدی ازاو گرفته بود در مجلس وعظ حاضر بود شنید که ملک تعریف عدل و داد خود میکرد و گفت ایها الناس السلطان العادل ظل الله فی الارض ایمردمان بدانید که عمر حاکم در یکساعت که در عدل و رعیت پروری باشد برابر شصت ساله عبادت باشد و اکنون در زمان عدالت من ظلم و تعدی از میان شما بر خاست و گرگ و میش در یکجا آب میخورند پس قدر این نعمت را بدانید که من خلیفه شما شده ام و شکر آنرا بجا آورید پس آنمرد ستمدیده شنید که ملک سخنان نالایق در شان خود میگوید و طول و عرضی بر خود برقرار داده است و در سکاهی بر خود پیچیده در و بر دلش پیچید و گفت خلیفه در بالای منبر گاه کهنه بباد میدهد این سخنان کژی بکوژی نیرزد پس بر سبیل استهزاء دست در پیش دهان خود برده شیشکی بر خلیفه بند کرده که صدای کوزی از او ظاهر شد جمعیکه در پهلوی او بودند این صدا بشنیدند چو خلیفه از منبر فرود آمد ملازمان ملک او را گرفتند و بحضور آوردند و احوال را بعرض رسانیدند خلیفه غضبناک شد و گفت ای بیخبر سر چرا چنین بی ادبی کردی امروز من خلیفه عصرم و بجای رسول خدا نشسته ام ترا چه قدر و یارای آنست که اینسخن را بزبان آوری بفرمایم تا ترا بسوزانند تا عبرت دیگران شود عراقی گفت یا امیر هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید ظلم و جور... خت بار من رسیده است بی اختیار اینعمل کردم خلیفه پرسید که ترا چه واقع شده الحمد لله در زمان خلافت

من خلق را آسایش هست امروز بهترین روزهاست و این آیه کریمه برخواند ذالکم فسق الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلا تخشوهم واخشون پس بگریست خلیفه پرسید ایمرد ترا چه رسیده حال خود را بگو گفت ای امیر آنچه در بالای منبر در حمد و ثنای الهی سخن گفتی بجان و دل گوش میداشتم و آنچه در باب خود شروع دادی در حسب و نسب خلیفه بر عالمیان ظاهر است و از اینکه خود را امیر المومنین خواندی و گفتی که من عادلم پا از دایره خود بیرون نهادی و خلاف حکم خدا و رسول کردی از آنکلام درد بر دل من پیچید بی اختیار بادی رها کردم زیرا که لاف و گزاف و سخنان نالایق در جای بزرگان و پاکان زشت و قبیح باشد خلیفه گفت از کجا بر تو ظاهر شد که من خلاف حکم خدا کردم و بجای راستان خیانت نموده ام گفت یا امیر من در عراق کسب و کاری داشتم و بحرث مشغول بودم کاشته مرا بظلم و تعدی مبلغی از من گرفت و تو خود را عادل میدانی و من مدتیکه است که جلای وطن کرده اهل و عیال خود را گذاشته باینشهر آمده ام چند مرتبه حال خود را عرض کردم و تو بحال من رحم ننمودی و بفریاد من نرسیدی چون امروز خود را تعریف کردی آن عمل از من صادر شد گفتم اینسخنان کژی بکوژی نیرزد ملک مهدی از شنیدن اینکلام خجل شد چون خود را بحلم ستوده بود نتوانست که سخن خود را برگرداند پس از آن حلم بکار برده و بطریق استهزاء گفت ای عجم من امروز خلیفه ام و بجای رسول خدا نشسته ام و قبض و بسط مسلمانان در دست منست هر چه گویم و هر چه کنم همه محض ثوابست مرد امیر را گفت قول بشیک و خلافت که گفته اند دو سوراخ در ترکیب انسان که میاید صدا از هر دو بیرون خلاف قول خود کردی تو بشیک صدا از کاف و از واو بیرون ای امیر اینجا جای راستان است اگر آنچه در بالای منبر گفتی بعمل آوردی قول تو راست شود و من خلاف گفته ترا دیده بودم یک گوزه بر من فشرده شد و دادم و آنکه گفتی من خلیفه رسول خدایم و قبض و بسط مسلمانان در دست منست آنچه خواهم کنم و خود را امیر المومنین خواندی و این امر محال است و نفس الامر اینسخن محض کفر است پس هر دو کور و جب شد الحال آنچه بگر را نیز ادا کنم این بگفت و دست پیش دهان برده صدای کوزی از آن بر آمد ملک گفت ای عجم چه بود اینکه کردی گفت در مثلها اینرا گوز دست افشار گویند یعنی کسیکه حرفی بگوید و بگفته خود عمل نکند بخشش بکوزی بسته است و حرفش چون بادی ست که از شکم خارج شود چه دردی که این همه گفتی خلیفه گفت انعامش داده شخصی گفت چه کرد که اینهمه انعام و احسان یافت گفت کژی بکوزی دادم و سخن را پوست کنده گفتم و راستی آوردم که راستی زوال ندارد و دراز باز همیشه رستگار است رستگار آید کسیکه گوید با اصحاب کهف من سگ آل علیم چون نباشم رستگار دیگر در عوام گویند کار رش بکوزی کرد...

کوری از کوئی کم دو گیرد خری بیاکاه داده در نشان در نقل این مثل تمثیل بیاوریم **مثل**

آورده اند که در خراسان در شهر ... با خرز مردی بود که تجارت و چارواداری میکرد واز باخرز بجاف و جاج

بلنج رفتی ناگاه در راه نجح خرش افتاد و مرد آنرد با خرزی چو نخر نعره میزد و فریاد میکرد چو دید که فایده ندارد

خر زنده نمیشود پوست خرا کنده بر دوش خود انداخت و راه در پیش میگرفت هر کسی را که میدید خبر مرگ

خر خود را میپرسید که بشهر رسیده یا نه در جواب آن ابله میگفتند نه او میگفت الهی دروغ باشد و در راه این

بیت را میخواند خر برفت و خر برفت و خر برفت عمر من همراه خر یکسر برفت پس چون قدری

راه طی کرد ناگاه دو سه نفر از آشنایان او چار او شدند از ایشان پرسید ایشان گفتند ای یار این چه

که با آن مترنم شده آمرد گفت مگر شما نشنیده اید که خر من گوز بیاگاه داده است واز پوست خود بدر رفته

آمردمان چون بر احوال و مطلع شدند که آمرد ابله است گفتند این چه سخنست که میگوئی حیف خر

بود خر سیاه تو بجاست او میگفت خدایا دروغ باشد منهم با ین راضی نیستم آمرد گفتند اگر این سخن راست

میبود ما در شهر می شنیدیم لکن خر تو خشم کرده از پوست بدر رفته ترا پیش قاضی باید رفت تا ترا با خر

صلح دهد این بگفتند و از هم جدا شدند مرد باخرزی راه شهر پیش گرفته و رفت تا شام بدروازه رسید

و پوست خر را جائی پنهان و سر شب بخانه خود رفت در بزد زنش بعقب در آمده پرسید که کیست گفت من

شوهر تو ام احمدک جولا صاحب خر سیاه شوهر پارینه و یار دیرینه زن گفت شناختم پس در را گشود

و مرد ایستاده بود بخانه نیز رفت پرسید که چرا نجا نه نیامدی گفت نیامده ام که آمده باشم بلکه خبری آمده ام

بپرسم زن گفت چه خبر میخواهی گفت ای زن مگر نشنیده که خر سیاه گوز بیاگاه داده واز پوست خود بدر رفته

که تو از مردن خر خبر نداری گفت ناگاه مرده دشمنان او بمیرند زبان خود را بکن که فشار او در گلوی منح او نخسته

تو دیوانه شده که چنین دروغ میگوئی خر ما نمرده است الا آنکه از پوست خود بدر رفته است ترا پیش قاضی

باید رفت تا خر سیاه را او پس آری آنگاه پسر خود را طلبید و همراه برد و پوست خر را باو نموده وگفت تو نیز

از جاف تا باخرز آمده ام و هیچکس نشنیده ام که خر ما مرده است یقین که فقط غراهد بود تو نیز این خبر را با کسی

اظهار مکن پسر گفت خر ما پوست گذاشته خودش بکجا رفته است پدر گفت من نیز با خبر نیستم و چون خسته در

مانده ام اکنون ما را پیش قاضی باید رفت تا حال معلوم کرد پس آنشب هر دو در آنجا بودند سر پوست خر را تا

شد چون روز شد پدر پوست خر را بدوش گرفته او در رزد قاضی بر زمین گذاشت وگفت ای حضرت

قاضی نه بعد شد که خر ما گوز بیاگاه داده واز پوست بدر رفته الحال تعلیم کن تا خر ... بیاید قاضی چون این سخن بشنید و دانست که او ابله و نادان است پس بخندید و گفت گوزی از کونی

کم پس گفت تو اول نام و نشان خود را بگو که از کدام شهری و صنعت تو چیست گفت من از باخرز

غزو جلم احمدک جولا خداوند خر سیاه شوهر خندان گل دلخواه دختر ... ... که از سگ مشهور ترا

که همه عالم او را می شناسند بلکه دو سه دفعه هر روزی او را شاد مینمایند و پیشه من جولائی است و هنر من

چارواداری قاضی بخندید و گفت خود را شناساندی بکمال صنعت خر را بگو گفت ای حضرت قاضی

خر مگو یک برادر بگو چنانکه قاضی تربیت پسر خود میکند من تربیت آن خر میکردم تا آنکه همچون قاضی

سر براه شد بزرگان در مثلها گویند که خر سر براه به از آدم بیراه است خری کم خوری آهسته روی خاموش

خوش آوازی خوش رفتاری با وجود علف با پوست درخت قناعت کردی و در رفتار بصحرا از برای چیدن

از صبح روانه تا شام روانه بر تیغ تیر رسید هر نیمشبی که میزدی ای خر غم از دل من بردی آنخر وسلوک

او با من چنان بود که هر گاه بصحرا جهت هیمه آوردن میرفتیم و هیمه جمع کرده و بر پشت خود مینهادیم و بر پشت او

سوار می شدم تا آنکه از آرامش کمتر باشد تا اینغایت رعایت او میکردم قاضی بخندید وگفت خر تو بجا

آمده بود و شکایت میکرد که تعدی و ستم باو میکردی گفت من میدانم که قاضی بخران از راه جنسیت

مهربان است که خر من پیش تو آمده و خود اقرار کردی اکنون خر مرا پس ده قاضی گفت چرا با خر بد

کرده او از تو خشم کرده است گفت معلوم شد که تو با خران خوب زندگانی کردی خوی ایشان را میدانی

و طبیعت ایشان را داری با شما شرط میکنم بعد از این رعایت او را چنانکه خاطر خواه تو باشد بر خود

واجب گردانم قاضی از کلام او خنده آمده مرد با خضری گفت ای حضرت قاضی چرا خندی که خر مسکینی

در چارت شده خر مرا بازده تا سر خود گرفته بر خر خود سوار شوم جمعی گفتند ای احمق خر را با قاضی چه کار

گفت چرا نگیم خری که از خری ها ماند یاران همش باید برید پس بدو بهر راه که قاضی میرود من نیز بهمان راه میروم

شما در مثلها نشنیده اید که خر مش یال خر میبین است پس مرا مردی کردن او را از نسبت پس روی تو قاضی کرد و گفت

که شما نشنیده که چرا با خر خود چنین رفتار کردی خر تو خشم کرده و از پوست خود بدر رود با قاضی بحمله گوش

دراز کرده بشنود که چه میگویم اینک میان من و خر حکم باش او نیز گفت گناه از کیست قاضی قسم خورد که

مثل تو خر من باشی و من صبح تا شام تعهد خدمت ترک کرده تا بار دشمن یاری تو نمایم واز گلوی خود بریده اول

بس تو خر من باشی و من سبیچ ما تمام عهد خدمت آورده بیاورد سواری و بایدا از خوی خود بیده بود
ناه دجو از برای تو مهیا کنم تو نگاه د جو گذاشته از خریت خر دیگری را بر کنی مرا که غیرت مردی بجرت
خود بواسطه ادب چاره والی بر تو زنم از من خشم کنی و از پوست خود بدر روی و شکایت مرا پیش قاضی بری
تو که قاضی والی طرف بگیر و بگو گناه از کیست قاضی در پیش حضار خجل شد گفت گناه از تست که
چون تو خر را بمجلس راه داده و با چون تو خری سخن میگویم با خر کفت یا قاضی تو را ه بجنباه
خود بردی حال بفرما که خر سیاه من بجا بجوز بیاید که جمعی که در آنجا نشسته بودند گفتند ای احمق
خر بر خیز و بسپردن رو و اگر نه سزای خود خواهی دید گفت ای ستمکاران شما نیز مثل خر سیاه من ظلم می
کنید همه شنیدید که قاضی بزبان خود هست اگر که خر تو پیش من آمده تا خر خود را از قاضی بگیرم از اینجا
نمیروم گفتند ای ابله بی ادب با نه حرف میزنی گفت شما چه میدانید که مدتهاست و اهل محکمه بست و پی
پر کرده است شما در میان ما دخل و تصرف مکنید سگ و انداز گفشگر که در اینان چیست چون تقاضی
مدتهاست که با جنسه این راه رفته و با ایشان زندگی در راه و روش خران را خود میدانند اگر خر من بود
قاضی نشد پس قاضی بر آشفت و گفت خری از پا کاه پیاده دا این با خر نری دهید که از سر ما برود
باز گفتند که خر سیاه تو بر جاست بر خیز و از اینجا بیرون رو اما نه تا درست بر خاست و بیرون محکمه آمد و در
که بر سرش استاده گفت خر همان خر است اما پالانش دیگر است قاضی خلعتش داده پس خر را بدرون محکمه آورد گفتند
گفتند ای احمق اینجا جای خر بستن نیست گفت قاضی لطف نموده خر مرا بجای خود آورده آورا وداع میکنیم
در بعد خر خود سوار شده براه خود میروم دیگر بهتر باده بقاضی نفر دختم پس پیش رفته و دست قاضی را
بوسید و بر سر و روی خود مالید و روی قاضی را بر روی خود نهاد مردم گفتند ای بی ادب اینچه عملست
که میکنی گفت ای یاران شما نبدانید ایذا در اصطلاح خر خواری میگویند پس قاضی را وداع کرده گفت کمی ها کرم
شما از اینجا بیرون آمده خر منفی صاحب شد ایضا این تمثیل برای آن آوردم که تا مرد عاقل پند گیرد و با مردم بد
و نادان و دنی و احمق و جاهل و بد اصل مصاحبت نشود و با هر قوم نسباک هم سخن نگردد تا زیان نبیند

باب بیست و چهارم

در امثال حرف میم مردمی کن که مردمی کردن مرد آزاد را کند بند
مردی تا نا مردی نکند قدم پیش منه. مرد باش یا در قدم مرد باش مردی از مردان باید آموخت مرد در
زیر سخن پنهان است مردان نزنند لاف مردی مردیست بیا زنادا آنکه زن کن مرد خود بین خدا بین نخواهد بود

بود مرد خشک ریش است کنایه از مردم بیعقل باشد مثالش امیر خسرو دهلوی گوید از قبل خشک ریش
با همه کس در خصومت بروز و شب جدلیست موشک میدواند کنایه از مرد سخن چین باشد که در میان جمعی فتنه
بهم سازد موش انجا بعبارا راه میرود موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست موش و گربه با هم ساختند دکان
عطاری خراب است میان عاشق و معشوق رمزی بسیار است مار گزیده از تار ابلچه تیر رسد مار دارد مهره در ازل جبل
خود بدگوهر است مار تار است نشود بسوراخ میرود مار را بدست دیگران میگیرد مهره همه ماری ندارد مار
سر کوفته به از پوست خود گذارد اما خوی خود را نمیگذارد ما نیز از این بند کلاهی داریم مرا با کار زبان ریگ راست
مرده هر چند عزیز باشد نتوان نگاهداشت مبارک مرده را آزاد میکند ماهی نخواهی دمش بگیر مهره در طاس خدا
اگر قمار روزگار دراز مال و خیال و بال آخر تست ما را نه از خمیر فطیری مکس میراند کس خبری نیست دل ما هم نمیرند
مهتاب کیر نشده معده آتش پر شد یعنی عمرش آخر رسیده من از آسیا میایم او میگوید نوبت منست
میگویم آسمان او میگوید ریسمان مخش قاهیت میخ بدیوارش رود میخ ببالای دامن خورده مشت
نخورده است مشت و درفش است مشت مالی کرد کرده میمونکه گونش بزمین سوخت بچه خود را بزیر گونیر
میمو نیاز است یعنی کذاب است مهمان عزیز است تا سه روز مهمان هر که باشد خانه هر چه باشد ملا
شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل ملا که یتیم شد بلا شد میانجی بخورد اندر میان مشت محتسب در بازار است
میراث شغال بگرگ میرسد مویی بر ریسمان مانده است مویی در میان نمیباشد مو را هفت بخش میکند
مویی در میان ایشان نمیگنجد موی بدنش راست شد مو از بدنش برآمد مو را از ماست میکشد محنت ما زده را
از هر طرف سنگ آمده هم اهل جهان چون کسان دهند مگر زن ابلیس دید و بر زمین نیستی باشد مکر زن با
خبر کشد ایضا بدانکه در مکر زنان حکایتهای عجیب و غریب بسیار است از آنجمله حکایتی بیاورم نقل است
آورده اند که مردی بود پیوسته تفتیش مکر زنان میکرد و او فاضل و دانشمند و جامع علوم بود و همیشه احتیاط
از مکر زنان کرده و ایشان را محل اعتماد نداشتی و اعتماد بر قول ایشان نمودی گفتی زن چه وجود دارد
که مکر شش چه باشد و زنان ناقص عقلند و کتابی نام کرده بود او را حیلة النساء نام کرده و هر بود
در هر کجا از مکر زنان دیده یا شنیده بود در آنکتاب جمع نموده و همیشه در جستجوی حیله زنان بود تا وقتیکه
در اثنای سفر بقبیله بنی اسد رسید و چون شب بود نزدیک آن قبیله فرود آمد و بدر خانه
از آنها رفته که صاحب خانه در خانه نبود ناگاه از آنخانه زنی بیرون آمد در نهاده

در نهایت غنج و دلال که از زیبائی روی از خورشید تابان رشک تیره و دامن دید که جوانی غریب
بر در خانه او فرود آمده پیش رفت و سلام کرد آنمرد جواب سلام ادرا باز داده و مرحبا گفت چون زن او مثل
گل شکفته دید گفت ای زن مهمان دوست میداری گفت مهمان هدیه خداست چرا دوست ندارم شفقت کن
و بدرون خانه در ای پس مهمان را نجا نه برد و ما حضری که داشت بر طبق اخلاص نهاده گفت رسیده رسیده
خورد و مهمان چیزی بخورد پس گفت ای عورت تو مهمانداری از که آموخته گفت که حضرت رسول فرموده که من
اَكْرَمَ ضَيْفَهُ فَهُوَ مَعِي وَمَعَ اِبْرٰهِيْمَ فِي الْجَنَّةِ مهمان دلیل بهشت است آنمرد تعجب نمود که زنی بهمه
جهة آراسته بود بعد از آن بکار و بار خود مشغول شد مرد بمطالعه کتاب درآمد زن از او پرسید که چه کتاب است
که بجد و جهد تمام مطالعه میکنی آنمرد بمیل تمام بجانب او نظر کرده بخندید پس گفت که اینکتاب را حیلة النساء
نامست که من جمع کرده ام که چون زن اینسخن بشنیده بخندید و گفت ایمرد عجب کار بکرده مثل تو مثل ابلهی است
که آب دریا را به پیمانه خالی میکرد تو از عهده اینکار کی خواهی بیرون آمد و کجا این جمع توانی کرد اگر
اما آب دریا را برداری آب ده یا چه کم میشود ای مرد از مکر زنان شیطان عاجز است و در مثلها گویند که زن ابلیس
دید و بر زمین بینی کشید و خداوند در کلام خود فرموده اِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيْمٌ که مکر زنان از حیله زنان فرزند را
تا چه بخاطر میرسد رنگ بیا بازی میتوان بشت جمع کرد و خود را رنجه مدار و آسوده داو ذات خود را بیاد
و عبادت صرف کن آنمرد چون اینسخن بشنید خاموش شد و بفکر فرو رفت و حیران بحال از زن ماند و
از آنگاه آن زن بر خواست و بدرون خانه دیگر رفت و برای مهمان طعام آورد و بعد از طعام از برا
او جائی معین کرد تا آن شب خوابید روز دیگر زن در پیش مهمان آمده و بشیرین سخنی و بسحر بانی
گفت ای خواجه میخواهی شمه از مکر زنان بتو بنمایم تا بر تو معلوم شود که تو از عهده اینکار بر نمیائی
و کتاب خود را بشوئی و بعلم و دانش خود مغرور نشوی آنمرد گفت ای نازنین هر چه گوئی از شما مستانم
پس زن برخواست و بدرون خانه رفت و خود را بیاراست و چون کبک خرامان بیامد و در برابر مهمان
نشست و از برای ناز و کرشمه خوش طبعی آغاز کرده بعشوه و غمزه تیر ناز بکمان نیاز گذاشته
بر هدف سینه مهمان راست کرد و شعرهای مناسب حال میخواند چندانکه دل او را در کمند بند خود دید
دانست که تیر بر نشانه خورده است پس او را بخلوت برده هنگامه ناز و نیاز را با او گرم کرده
شوق و بیقرار و بیتاب او شده با خود گفت که من غلط کرده بودم که اعتماد بر قول و فعل

زنان با همه خوبی و لطافت و زیبائی و زیرکیست زن در جهان بوده است و من از این معنی غافل و از این فیض بهره نبرده بودم پس
دل و جان و دست و پا را باخت محو جمال او شده گفت ای جان جهان و ای خورشید تابان و ای روح روان و ای سرو خرامان و ای
فتنه دوران و ای شکر لب شیرین زبان مرا دل بجا نیست بردی تو دل ببردی دل من بماند خجل بگو مرا چه باید کرد و
انجام کار من چه خواهد کرد دید زن گفت ای خواجه ترا چه واقع شده و چه پیش آمده تو مرد عاقل و دانشمندی و جامع علوم و صاحب
کتاب حیلة النساء ترا چنین شده گفت من امشب همه شب در فکر و خیال این صورت زیبا و لقای رعنا بخواب
نرفته ام ای ماه زیبا و ای گلچهره عنبر بو بگو که عاقبت کار من بکجا خواهد رسید پس بعجز و زاری درآمده که کنیزکی
آمد که خواجه رسید زن مضطرب شده از جای برجست و زرینه از زری خود برداشت و بدور انداخت و خود را انجار
کشید مرد چو نحال بدید سرش از عشق تهی شد و گفت ای جان این چه واقع شده که چنین مضطرب شده گفت شوهر من سه روز بود
که بشکار رفته بود الحال آمده و هر گاه ما را اینجا ببیند البته ما را هلاک خواهد کرد و امان نخواهد داد چون اینسخن شنید لرزه بر اندامش
افتاده گفت آه این چه خبر جانسوز پس مرا چه باید کرد و تدبیر چیست زن گفت برخیز و در پس صندوق رو و یک لحظه
قرار گیر تا ببینیم چه میشود آنجوان بمیان صندوق رفته زن در صندوق را قفل کرده و بیرون آمد که شوهرش
رسید زن پیش رفته دست شوهرش را گرفت و خندان بدرون خانه رفتند پس مرد بنشست و زن و پهلوی او پشت
بصندوق داده این بیت را بخواند مزن در وادی مکر و حیل گام که از مکر زنان توافتی در دام شوهر گفت
ای زن چه واقع شده گفت بدانکه دیشب جوان غریبی بر در خانه ما فرود آمده بود و من بیرون آمده او را تکلیف
کرده بخانه آوردم و آنچه در خانه مستعد بود از طعام برای او بردم و او را مرد فاضل و دانا دیدم بعد از آنکه طعام را
خورد دیدم کتابی پیش گذاشته بجد تمام مطالعه مینمود و من پرسیدم که این چه کتاب است گفت اینکتاب
را حیلة النساء میگویند و خود جمع کرده ام و تمام مکر زنان است بشوهر بدانکه چون اینسخنان شنیدم غیرتم بحرکت
آمد گفتم تو کی از عهده اینکار بیرون میائی که حیله زنان در کتاب راست بیاید او تبسم کرد منکه گفتم میخواهی شمه از مکر زنان
بتو بنمایم پس او را در اینخانه آوردم و خود در خانه دیگر رفتم و زینت تمام کرده آمدم و در پهلوی او نشستم آنجوان همه را در
میان صندوق می شنید و دلش در طپیدن آمده بود پس شوهر گفت راست میگوئی یا شوخی میکنی در غلو دشمن
خداست من هرگز دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام شوهر گفت پس آنمرد چه شد گفت چون مهمان را دیدم که بعلم
خود مغرور است خواستم که حلقه در گوش او کنم و او را در جوال کرده سر او را به بندم و او را آگاه گردانم که مکر
کتابها و عقل راست نیاید با او خلوت کردم دل او را بناز و عشوه بردم و در حجبه ... بروی او گشودم

مطلب تمام نشده بود آه از دل برکشید و چون بسید برخود بلرزید نزدیک شده که رشته حیاترا قطع کند دست از
زندگی خود برداشته با خود گفت الحال مرا پاره پاره خواهد کرد در این صندوق راه گریزی نیست تن بمرگ باید داد و بنهاد
بود زبان بچاره کرد پس چون شوهر این سخن بشنید بجوش و خروش درآمده گفت کجاست این نمک بحرام تا سزای
او را بدهم تا مهمانیکه بخانه کسی فرود آید نظر حرام بر زن صاحب خانه نکند و بسیار در غضب شد زن گفت ای شوهر اضطراب
مکن که جای دوری نرفته است در خانه حاضر است آن بیچاره در صندوق شنید اندرون خود را باخت و قالب تهی
ساخت پس شوهر زن شمشیر کشیده از سر خشم برخاست و باز گفت که زودتر نشان ده تا او را پاره پاره کنم زن در
حال برخاسته و گفت در اینصندوقست بگیر کلید را و قفل را بگشا و ببین تا بر تو معلوم گردد اتفاقا زن
با شوهر مدتی بود جناق کشیده بودند و هیچکدام از هم نمیبردند چون مرد در قهر بود در خشمش جهان تاریک گشته بود مطلقا جناق
بیادش نیامد پس از روی غضب کلید را از دست زن گرفت که در صندوق را بگشاید در دم زن گفت که مرا یاد ترا
فراموش جناق را باختی چون مرد این سخن را بشنید در حال کلید را بدور انداخت و گفت لعنت خدای بر زن که شیطان
در مکر زن نمیرسد بارک الله امکاره چه قسم مرا بر سر غضب آوردی باید که شیطان صد سال شاگردی کند و از سر
آن مقدمه گذشت هما نکرد که انگشکو برای گرو بندی بوده خاموش شد زن بر سر دلداری آمده بر روی شوهر
چو نکل شکفت آمد نقل دیگر را در میان آورده روغن قاضی بر ریش شوهر مالید تا مقدمه مهمان از خاطر او بدر رفت
بعد از آن طعام آورده باهم خوردند چو لحظه گذشت بصحبت مشغول شدند و شوهر را انجام فرستاد و قفل صندوق
را گشود و آن نیم مرده را از تابوت برآورده پاره شربت در گلویش ریخت و گفت ای برادر هر چند تو مرد عاقل کامل
و مصنف کتاب حیلة النساء بودی که پیش از من تتبع نتوانی کرد و این شمه را دیدی اکنون بدانشش خود مغرور مباش
و زنان را در نظر میاوری که ناقص عقلند و دیده و دانسته خود را در مکر زنان گرفتار کردی دیدی که چگونه ترا در جوال
کردم مرد گفت حقا که شیطان شاگردی شما را نتواند کرد زن گفت دیدی آنچه میان من و تو گذشته بود همه را بشوهر
خود گفتم و ترا باز از مرگ خلاص کردم پس بدانکه هیچ مردی زن را محافظت نتواند کرد اگر از ترس خدا نباشد
زنان هر چه خواهند کنند ای برادر مکر زنان در حد و حصر نگنجد و خدایتعالی در کلام خود فرموده ان کید الشیطان کان
ضعیفا یعنی از مکر شیطان مترسید که ضعیف است امید که حقتعالی بندگان مؤمن را از شر شیطان
نگاه دارد اما زن نیک و پارسا و با عصمت نیز بسیار است که از ترس خدا دایم برضای شوهر باشند در
[illegible] جنت و فقر و فاقه شوهر صبر کنند الحال ای برادر رنج عبث مبر و اوقات خود ضایع مکن و عمر خو

عبادت صرف کن که فردای قیامت بکار تو آید اگرچه زنان ناقص عقلند اما هر زن برابر نیست از جمع کردن مکر
زنان ترا چه فایده بغیر از آنکه وبال از برای خود حاصل میکنی همین مثل ترا کافیست که مکر زن ابلیس دید و بر زمین
بینی کشید اکنون بسلامت برو که جان مفتی بدر بردی پس آمد از آنجا بیرون آمد و کتاب را با آب شست و از پی
تحصیل علوم شرعی رفت تمثیلی دیگر بیاوریم **حکایت** آورده اند که در زمان بنی اسرائیل یکی از پیغمبران
بگورستان میگذشت جماعتی گفتند یا پیغمبر خدا از باریتعالی درخواه که یکی از اهل قبور زنده شود از
مرگ و احوالات روز قیامت و جان کندن و سؤال منکر و نکیر ما را خبر دهد آن پیغمبر دست بدعا برداشت
از دعای او شخصی که تمام اعضای او سیاه بود از قبر بیرون آمد با آواز فصیح گفت یا اهل الدنیا انا میت منذ تسعین
سنة فما ذهب مرارة الموت من حلقی یعنی ای اهل دنیا من نود سالست که مرده ام هنوز تلخی جان
کندن از کام من بیرون نرفته است پس شما که در قید حیات هستید اختیار دارید از حال خود غافل
مشوید و از حلال و حرام اجتناب نمائید و حق و باطل بدانید و نیک و بد را تمیز کنید که آنجا پشیمانی
سودی ندارد اکنون بغفلت سر مکنید و روز و شب در کارسازی آخرت باشید و ذخیره آنجا را مهیا کنید
که کسی از عقب شما نیاورد و بدانید که شربت مرگ را همه میباید چشید آن پیغمبر گفت ای مرد ترا در دنیا چه عمل بود
گفت یا پیغمبر خدا من از اهل دنیا بودم و دینار را دوست میداشتم و همیشه در پی جمع کردن مال دنیا حریص بودم و
همیشه میشنیدم که در آخرت اینهمه عذابهاست تا اینکه شیطان ملعون مرا از راه بدر برد و دنیا را در چشم من شیرین
گردانید هر مالیکه جمع کرده بودم همه را بوارثان گذاشتم و با دست تهی باینمقام آمده و آن مال و بال من شد الحال
وارثان میخورند و یاد من نمیکنند پس شما که امروز فرصت دارید از اینمقدمه غافل مباشید که اینکار سهل نیست
و از گناهان توبه کنید و دل از حب دنیا و جاه اینقدر بردارید که آنجا افسوس و پشیمانی سودی ندارد و هر گاه ملک
الموت که جان بنده که دوست میدارد او را حکم شود که قبض کند چنان از بدن او بیرون کشد که رگهای اعضای
او از هم گسسته شود و هفت اندام او در آن دم سکرات بدرد آید گوید که توبه کردم در جواب گفته شود که توبه تو سودی ندارد
و فایده نخواهد کرد و پس از آن بنده عاصی آهی از ته دل برکشد و گوید یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله آه و دردا و دردا
که تقصیر کردم در راه خدا چرا نشنیدم و عمل نکردم و نامه عمل را سیاه و عمر خود را تباه کردم آه [illegible] دردا که چرا در دنیا
در بند کام و خواهش نفس بودم آه چرا با حکام و ظالمان همنشینی کرده آه و دردا آه و حسرتا آه از این عصیان
[illegible] انجرم و گناه و کار بسیار من حضرت رسول فرمود که دنیا حرام است [illegible] آخرت و آخرت

[illegible]ست بر اهل دنیا و هر دو حرامند بر اهل الله یعنی جمعیکه همت ایشان همین دنیا باشد و عمل آخرت نکنند
ایشانرا در آخرت نصیبی نباشد و آنانیکه عمل از خوف دوزخ و طمع بهشت کنند از اهل آخرتند و طایفه که سر بهشت
فرو دنیا و رند و از خوف دوزخ نیز عبادت نکنند بلکه از برای اینکه او سزاوار پرستش است کمر عبودیت بر میان
جان بسته اند آنها مقربان حضرت او هستند که بتائید حق منصور و بحجت او مسرور باشند ای عزیز چون اشتغال بتحصیل
متاع دنیا سبب اعراض از دنیا بر دارد و تخم نیکوئی بکار و از حال آخرت خود غافل مباش تا که بجمال و مال دنیا ناز
[illegible] کار عقبی سازی و حضرت رسول فرموده که اکثروا ذکر هادم اللذات یعنی بسیار یاد آرید شکننده و خراب کننده
[illegible] خراب کننده بنای لذات دنیا را که آن مرگ است پس هر که یاد مرگ بسیار کند حب دنیا از دل او بیرون رود و باید
[illegible] مانع شود ای عزیز دوستی دنیا سر همه گناهانست پس ای عاقلان و ای غافلان از عقبی بترسید و از خدا بشنید و آتش
[illegible] فراموش نکنید و بر خود رحم کنید و خود را گرفتار دنیا مسازید و عذاب روز قیامت را یاد آورید چنانکه
[illegible] در کلام مجید فرموده من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها و ما له
فی الآخرة من نصیب حضرت رسول فرمود که ای مؤمنان موحدان از حرث دنیا برگردید که فانیست و دل بعقبی بندید که
[illegible] و ترس خدا و آثار صلاح و تقوی را شعار خود سازید تا در دنیا و آخرت رستگار و از عذابها سالم و برکنار باشید
[illegible] ای عزیز امروز هر چه ترا ممکن است توشه آخرت بر دار و ترک زیادتیها کن که آنچه زیاده بر قسمت است نخورند همه
وا از برای آسایش خود چیزی از پیش بفرست که مال تو آنست که از پیش فرستاده باشی و آنچه از تو بماند وراث میخورند
[illegible] که چون نفخه ای قیامت شود خلایق سر از گور بر دارند و اذا القبور بعثرت در آنوقت هیچکس را قدرت آن نباشد
[illegible] قدم از قدم بر دارد تا اینکه از عهدهٔ اینچهار سؤال بیرون آید اول انکه عن عمره فیما افناه یعنی عمر عزیز خود را
در چه چیز صرف کرده و در حال کذرانیدی یا در طاعت و ایمان یا در نافرمانی و عصیان و چون از عهده این سؤال
بیرون آمد دیگر سؤال کنند عن جسده فیما ابلاه یعنی قد سرو آسا را که چون کمان دوتا کرده و موی سفید را سیاه
ساخته [illegible] در چه حال صرف نمودی چون از عهدهٔ این سؤال بیرون آمدی پرسند عن علمه فیما عمله یعنی آنچه دانستی و
شنیدی عمل کردی و متابعت حضرت رسول نمودی بعد از آن پرسند عن ماله این اکتسب وفیما صرفه یعنی ای بنده مال را
از کجا کسب کردی و بچه صرف کردی ای مومنان از این تمثیل پند گیرید و هشیار باشید و از خواب غفلت بیدار گردید
و بر خود رحم کنید و ظلم و ستم روا مدارید و دین خود را از برای دنیا تباه مکنید و آبروی خود را مریزید و باروزی مقدر بسازید
خود را در عذاب مینداز[illegible] و انکه حقتعالی در کلام خود خبر داده قوله تعالی ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار

[illegible] لهم نصیرا و هر که بفرمان و حکم رسول عمل نکرد جای او در درک اسفل است و حقسبحانه و تعالی دوزخرا از خشم و غضب خود آفریده و آنرا هفت
طبقه گردانیده و هر طبقه را برای قومی مهیا کرده چنانکه فرموده لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم ای مومن اگر این آیات
را باور نداری پس کافری و اگر باور داری میخواهی که از آتش دوزخ نجات یابی امروز که فرصت و اختیار داری آنچه خدا و
رسول منع فرموده باز گرد و توبه کن و بحضرت غفور پناه بر و از کردهای زشت پشیمان باش و در خلوت قطره چند از دیده ببارد
کار خود را باصلاح آور تا فردا در آنجا در نمانی که اشک چشم غضب آتش الهیرا فرو نشاند و آبروی آدمی از آب چشم است حضرت رسول فرموده بالعین
لتطفئ غضبا [illegible] بزرگان گفته اند که آب دو تاست یکی آب چشم و یکی آب چشمه یا شستن جامه را بکار آید و دیگری شستن نامه را شاید هر چشم که از خوف الهی
قطره اشکی بارد آتش دوزخ باو کار نکند آورده اند که چون آدم را از بهشت بیرون کردند بر سر کوه سراندیب قرار گرفت چندان از سحاب سرشک
ندامت از دیده بارید که از آب چشم او جوی روان گردید چنانکه مرغان هوا از چشمه چشم او آب میخوردند و بانگ میکنند که ما در این مدت آبی بهتر از این
و شیرین تر نخورده ایم چون حضرت آدم این کلمات را شنید آهی سرد از دل پر درد بر کشید و بحضرت عزت بنالید و گفت الهی چنان شد که مرغان
هوا با آب چشم من سخریت میکنند خطاب آمد که یا آدم دلخوش دار که مرغان راست میگویند که ما هیچ آبی بهتر از آب چشم بندگان نیافریدیم ای عزیز
آب چشم نشان زندگی دلست و جمود چشم علامت غفلت و سیاهی دلست که فرمود جمود العین من قسوة القلوب من کثرة الذنوب و کثرة الذنوب
لنسیان الموت و نسیان الموت من طول الامل و طول الامل من حب الدنیا راس کل خطیئة چو خدا خواهد که غفاری کند میل بنده جانب زاری کند
ای خوشا چشمی که او گریان اوست ای خوشا آن دل که او بریان اوست آخر هر گریه آخر خنده ایست مرد آخربین مبارک بنده ایست

باب بیست و پنجم

در امثال حرف نون نیکی کن و هم اندیش تا نیکی ترا رسد بیش نیکی کنی بجای تو نیکی کنند باز با و ربد کنی
بجای تو از بد بتر کنند نام نیکو گر تو خواهی نان بده نان خود در سفره مخور نانش بکلو فرو نمیرود نان بده تا نام بر آری نانش بروغن افتاده نان مردم
بشکم نا مرد نماند نان در انبان نگذاشت کنایه از مسافر شدن باشد مثالش انوری کوید منهیان ربع مسکون زابروی عدل تو فتنه را
پنجاه ساله نان در انبان دیده اند نمکخور است نمک یک انگشت است نمک میخورد نمکدان میشکند نمک در آتش افکنده کنایه از شور و
فتنه باشد نمک در دستش نیست یا انکش نمک ندارد نه با آنشوری شور و نه با این بی نمکی نقش او نقش است نقش آخر بهتر
کشته را اول نا خورده بختی است نصیب کسیرا کسی نمیخورد نعل از مرده میکند نعل افکنده نعل در آتش دارد یعنی
بیقرار و آرامست نعل وارگون بسته است کنایه از حرف مزخرف باشد که کسی راه بدان نبرد نعل بندی کرده است یعنی
چیزی بخوشی و ناخوشی گرفته است نامش هست و نشانش نیست نه شیر شتر و نه دیدار عرب نرد بانی در راه انداخته که
[illegible] درویش عین سوالست نوش خواهی نیش میاید چید ناخن ترکردن کنایه از طمع خام و حرف بیجا باشد ناخن خونیجا[illegible]
[illegible] رذالت باشد ناخن بند کرده است یعنی خلل در کاری کرده است که نسبت باو نداشت ناخن [illegible]

خود را انجاره ناخن بر اسم میزند کنایه از جنگ و فتنه باشد نامرد زنند همیشه لاف مردی مردی تا نامردی یکقدم است

گردنست یعنی مطیع و فرمانبردار است ناله آب از ناهمواری زمین است ناله از جگر خیزد نخهدار کاید ز انی بکانا کسر

بتربیت نشود انگیم کس ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت نابرده رنج گنج میسر نمیشود پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم

تمثیل

آورده اند که در زمان انوشیروان دو مرد بیکمرتبه در مجلس او حاضر شده یکی باواز بلند این بیت را خواند نیکی دهم به نیک

اندیش تا آن نیکی ترا رسد پیش آن دیگر این بیت را خواند تو بد مکن و ز بد مندیش تا زود بدی نیاید بیش

چون امیر عادل این دو بیت را شنید پسند خاطر شر افتاده تحسین کرده فرمود تا مرد اولین را هزار درهم و آخرین را

پانصد درهم انعام بدادند کلام ایشان یک معنی داشت تفاوت از چه راهست امیر فرمود که در گفتن تفاوت بسیار

است کلام مرد اول همه بلفظ نیکی و ثانی بدی بود اگرچه هر دو یک معنی داشت مشهور است که حرف از زبان

بد بد باشد هرکه نیکو گو باشد همه حرف نیکی از زبانش بر آید که الکلام صفة المتکلم کار چینی که صدا میکند

خود صفت در پیش او میکند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز شان و نزول همین مثل را تمثیلی بیاوریم

تمثیل

آورده اند که ابو العلی زیدی روایت کرد که در اول جوانی با جماعتی عیار پیشه کان دزدی و راهزنی

میکردیم وقتی جاسوسان خبر آوردند که قافله از شهر مصر بزیارت بیت الله الحرام میروند و مال و متاع بسیار

دارند شخصی در آن قافله است که کنیزکی همراه دارد که خورشید تابان از جمال او رشک میبرد و صاحب آن کنیزک

بسیار شجاع و دلیر و زبردست است که با صد کس برابری میکند و آن جوان جواهر بسیار همراه دارد چون این خبر را

شنیدیم من با پنجاه نفر بر سر راه قافله کمین کردیم تا آنکه قافله رسید و آن جوان با کنیزک در کجاوه پیش پیش

قافله میآمدند چون شب بود عیاران از پیش رفته شتر آن جوان از قطار جدا کرده از راه بیرون بردند و بیست نفر بر سر راه

آورده دست او را ببستند و آن کنیز را در پهلوی او بر درختی ببستند بعد از آن بر سر قافله رفتیم و با ایشان

جنگ کردیم و غالب شدیم و غلامان آن جوان با ما جنگ کرده و قریب ده کس از ضرب تیر از پای در آوردند آخر غلامان

شکست یافته چند نفر کشته شدند و باقی گریختند چون روز شد مالها را جمع آوردیم آن جوان با دست بسته بالای درخت

نشسته بود با خود فکر کردم که من با دست بسته چکار توانم کرد باری زبان را بکار باید آورد و تدبیر باید اندیشید چون لعوت

خصم حیله و مکر از دست مده پس با دست تهی برخاست پیش من آمده سلام کرد من جواب سلام او را باز دادم

گفت ای شیردل بدانکه از مردی تا نامردی یکقدم مسافت و مردی از مردان آید میخواهم که چون مردان غریب نوازی کنی و

اسیران و درماندگان لطف فرمائی و احسان بجا آوری تا مکافات ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها برسی هر که با کسی نیکی

از آب بیرون آوردند انجیر بپادشاه [...] است که علم نجوم را وثوقی هست

پس منجمان را انعام و تشریف داد که هر سه درست گفته بودند چو رفت قضا و بود و نبود همه

بود برجستن و فریاد و توکی دارد و سود از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام پرسیدند که آیا چه

میفرمائید در باب علم نجوم آنحضرت فرمودند که دانستن هر علم خالی از فایده نیست اما

هرچه آفریدگار تقدیر کرده هر آینه واقع خواهد شد و دست هیچ زبردستی قدرت دفع آن

ندارد و تدبیر و حیله و کوشش و سعی بر رفع شدن قضا نتواند کرد چنانکه فرمود ذالک تقدیر

العزیز العلیم

باب بیست و دوم

در امثال حرف کاف کارها کار پیغمبر باید

کار نیکو کردن از پر کردنست کارها نیکو شود اما بصبر کار از کار آدمی آموخت کار ناکرده را مزدی

نمیباشد کار دل را دست میکند کلوخ انداز را پاداش سنگست کلوخ خشک بر لبت مالید کنایه از نهان

داشتن راز میباشد مثالش را ملا جامی میگوید زبس ربود از میخوردن شب کلوخ خشک را

مالید بر لب کلوخ اندازی میکند کلو خرا در آب افکنده کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان

جمعی بهم رسانند گوساله بزیر کار گاوی کرد گوساله بزیر میخ میجهد گوساله بزد بان و شتر

در قفس گوساله بزور گاو نر شد گاو نر زائیده است کنایه از مردی باشد که از طرف

زن مالی بدست او افتد مثالش بهندوستان مردی از خر افتاد پدر مرده را چنین گاو نر زاد

گاو خوش علف است یعنی از حلال و حرام باکی ندارد و پاک و نجس را از هم فرق نمیکند

گاو را دم بدست دار و گاو را پوست کنده بدم رسیده گاو نه من شیر است گالیده است

یعنی هنوز خام و مغرور است مثالش نظامی گوید نخورده سیلی سرپنجه شیر نلیسیده است

گاو حادثاتش گاو که فربه شد خاک بر سر میکند گاو تنها چر است گاو در خرمنش بسته گاو چیر

کیر است کنایه از مرد طرار باشد کبوتر باز است گرگ و میش با هم آب میخورد کنایه از عدل

و داد پادشاهانست گرگ دیدن مبارکست نادیدن گرگ مبارکتر گرگ بگله افتاد وای آنکه

یکی دارد گرگباز است گرگ آشتی کرده است کنایه از صلح منافق باشد گربه در انبان کرده مثالش

انوری گوید طمع چو گربه در انبان بیحو شد که بخل امروز با سگ در جوالست گربه شیر است

در گرفتن موش گربه دنبه دیده گرد آسیا خورده است کنایه از مرد مفت خور باشد

گرد آلوده گردیده گوشت خر دندان سگ گره بباد میزند کاسه همسایه دو پا دارد کاسه

گرم تر از آتش است کس نگوید که دوغ من ترش است گربه در آستین دارد گریه هم دل خوش

میخواهد گدا روییش سیاه است تا تو بره ... گدا بگدا رحمت نخدا پس در انتقام مثلی را
بیاوریم تا معلوم شود — مثل — آورده اند که در شهر نیشابور در سر چهار سوق جمعی از سوداگران
نشسته بودند و از هر جا نقلی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری درآمد چو ماه شب چهارده در نهایت
خوبی و ملاحت و غایت حسن و صباحت رویی چگونه رویی رویی چو آفتابی مویی چگونه مویی
هر حلقه پیچ و تابی و آن دختر جامهٔ پاره پارهٔ کهنه پوشیده بود و اندامش از شکاف جامه پیدا بود و هر چند
میخواست که بدن خود را بپوشد از هر طرف چون آفتاب از زیر ابر نمایان بود و آن دختر در عقب
سر جوانی ایستاده همه از جمال او حیران بودند که دختری باین وجاهت چرا گدائی میکند دختر گفت
ای ارباب غنا ایم رحم کنید بر ارباب عنا که از کثرت کمی نعمت بمحنت افتاده ایم و مرا چیزی
دهید که سر خود را بپوشم و امشب شکم خود را سیر کنم در میان بازرگانان مردی بود که تیر عشق
او را خورده با خود گفت که دختر باین وجاهت چرا باید گدائی کند آخر هر یک چند درهمی باو دادند
و آن دختر رفت و آنجوان بیقرار گردیده بود برخاست و سر در عقب او گذاشت چون باو رسیده
گفت ای سرو روان ... و جمال که تراست چرا گدائی میکنی و بشوهر نمیروی
تا از این محنت گدائی خلاصی یابی دختر گفت بینوایان و گدایان را که بخواهد در عقب کند گفت ایجان جهان
اینک من مال بینهایتی دارم اگر قبول کنی من فردا همه را در راه تو فدا میکنم دختر گفت من منت
میپذیرم اگر پدرم اجازت دهد گفت پدرت کجاست گفت همراه من بیا تا بتو بنمایم پس آنجوان حیران
و واله همراه او رفت تا از دروازه شهر بیرون رفتند و بدامنه کوهی رسیدند عمارتی عالی
دید دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم و دستوری حاصل کنم اما ایجوان اگر مرا میخواهی باید پدرم هرچه بگوید
قبول کنی گفت پدرت چکاره است گفت مردی جهاندیده و خوش طبع و لطیف و بهمه جا رسیده
و بهمه سخن آشنا اما هنر و صنعتش گدائیست و او را عباس دوس میگویند این بگفت و بعد از زمانی
چون طاوس مست بیرون آمد لباس جواهر پوشیده و خود را بدر و جواهر آراسته با زیب و زینت
تمام چو خورشید تابان بهمه چیز آراسته چون آنجوان او را بدید عشق او یکی در صد شد پس دختر
او را بدرون خانه برد و بازرگان عمارتی عالی دید با فروش آراسته و پیری نورانی با لباس ملوکانه
بر بالای کرسی نشسته چون سلام کرد پیر از جا برخاست و جواب سلام او را باحسن وجهی باز داد
و او را در بغل گرفته نوازش بسیار نمود و در پهلوی خود نشانید و گرمی و مهربانی بسیار نمود
گفت ایجوان بسیار خوش آمدید و صفا آوردی پس اشارت بدختر کرد دختر نیز آمده در پهلوی نشست

وکنیزان

وکنیزان خوب صورت بخدمت او ایستاده پس در ساعت شربت آورده باهم بصحبت مشغول شدند
و چون بازرگان مرد ظریف طبع لطیفه گو دید بعد از ساعتی ماحضری آوردند و تکلیف بسیار کرده که گیرا
چنین نعمتی میسر نکرده بود از عجب آمد و از آن اسباب و تکلفات و سامان خانه پس بعد از طعام
شراب آوردند و دختر ساقی شده باهم شراب خوردند چون سرگرم شدند مغنیه آمدند و شروع به
خواندن کردند آنجوان محو جمال آن نازنین شد و از آن تکلفات حیرت او دمبدم زیاده گشت
که چنین مرد فهمیده سنجیده سخندانی باین دولت دختر خود را چرا بگدائی میفرستد پس بازرگان
سرگرم عشق و شراب آن نازنین را در پهلوی خود نشسته دید حجاب از روی او برخاسته پس
گفت یا شیخ اگر اجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه میخواهی بگو گفت من حالتی عجب
از تو مشاهده میکنم که با اینهمه شان دختر خود را بگدائی میفرستی و اینکار هیچ موافقت با حال تو ندارد
و سر اینمقدمه چیست شیخ عیار گفت بدان و آگاه باش که من مردی هستم گدا و صنعت من گدائیست
و مرا عباس دوس میگویند و باینکار عادت کرده ام اگر مال عالم بمن دهند از عادت خود دست
برنمیدارم و طلب میکنم در هر جا که باشد و میگیرم از هر چه باشد و میخواهم از هر که باشد
که گفته اند اندک اندک جمع گردد وانگهی دریا شود و با وجود اینهمه نعمت و اسباب که مشاهده کردی تا
شب چیزی از گدائی در سر سفره نباشد مرا خواب نمیگیرد و دیگر بدانکه مرا با هندوستان مقاطعه است
که هر روز یکدینار نیشابوری از گدائی برای من بیاورد و زن همین قدر دخل میآورد همه
اخراجات من از این ممر است و کار ما همین است و ما همیکاره ایم امروز گدائی دختر را دیدی فردا
گدائی مرا ببین فردا بشهر بیا و تماشا کن تا روش گدائی مرا بیاموزی القصه آنشب بعیش و عشرت
مشغول شده و همه مست شده و شیخ خود بنغمه خوانی و آهنگ درآمده و صوت خوش در
گوش بازرگان میکشید و هردم تحیر او زیاده میشد بعد از ساعتی دختر برخاست و برقص
درآمد اصول و کجول در کار میکرد و ناز و غمزه و عشوه و کرشمه خود را باو مینمود که زهره
و مشتری را در رشک میبردند و بازرگان بیقرار و آرام گردید و تمام شب بعیش و خوشی گذرانیدند
چون روز شد شیخ با آنجوان گفت وضو بساز و بمسجد برو تا شمهٔ از هنرها به تو بنمایم و از
روش کار آگاه شوی پس جوان برخاست و بمسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخته و
بمسجد رفته شیخ و جمع کثیری در آنجا بودند نماز گذارده و بعد از نماز شیخ برخاست و حمد و
ثنای باریتعالی را بزبان فصیح و سخنان سنجیده آغاز کرد و گفت ایها الناس بدانید و آگاه

باشید که من مرد فقیرم و گوشه نشین و [illegible] بالفعل محتاج اگرچه رزاق باری تعالی است
و مرا توکل هست و میدانم که هر روزه رزق [illegible] میرسد لیکن اینعالم عالم اسبابست
و هر چیزی سبب چیزی میشود و بزرگان گفته اند کسب کن [illegible] نشوی و روزی از خدا طلب کن
تا کافر نشوی من خواستم که از ثواب الکاسب حبیب الله محروم نمانم همه متوجه باو
شدند و گوش باو داشتند و از گفتگوی او دلهای همه مردمان [illegible] آمد آنگاه شیخ گفت
ای مسلمانان همه بشنوید که در این طلوع صبح که بمسجد میآمدم ناگاه دیدم در آن تاریکی بر چیز سنگینی
خوردم نگاه کردم که گندم برداشتم و باحساس دست معلوم کردم دیدم که جواهر و
طلاست پشیمان شدم که حق الناس در گردن من بماند خواستم که آنرا بیندازم باز گفتم که مبادا
بدست مرد بد نیتی افتد و در اینصورت من ضامن امانتم که بصاحبش برسانم همچنان سر
بمهر آورده ام من فقیر گوشه نشینم رزق هر روزه بتازه میرسد پس چرا زیر این بار گران باشم چون
جمعی از مسلمانان خداترس در این مسجد [illegible] شدند اکنون در حضور قاضی و اهل علوم امانت را باهلی
میسپارم هر که نشان آن میدهد مال خود را بگیرد که من ضعیف فردای قیامت بحساب و عذاب
اندر نمانم و مؤاخذ نباشم تمام خلق مسجد بر او آفرین کردند و تحسین نمودند که این مرد بسیار خدا
ترس و با امانت و دیانت است پس حضار سر آن خریطه را گشودند بعد از ملاحظه باز مهر کرده
بامینی سپردند مردم همه گفتند این عجب مرد متقی صالحی است که از چندین زر و جواهر هیچ
تصرف نکرده وجود این مرد غنیمت است بعد از آن شیخ بنماز ایستاده بخضوع و تمام میکوشید
و آواز در گلو باریک میکرد و گریه کنان قرائت مینمود چون از نماز فارغ شد سجده شکر
بجا آورده با چشم پر آب رو بمردمان کرده گفت ای مسلمانان این عمر عاریتی را بقائی و مال دنیا را وفائی
نیست ای مؤمنان این دنیا مزرعه آخرتست و آنچه از مال دنیا بیشتر از خود فرستاده ذخیره
شما میشود و برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست پس حالا که فرصت
دارید وقت از دست مگذارید که هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد و خدا تعالی در کلام خود
فرموده و ما تدری نفس ماذا تکسب غداً پس ای متقیان هر که بقدر همت خود آنقدر چیز
بمن دهید که امشب و فردا قوت عیال من بشود پس من فردا بدر توکل نشسته ام و عیال
مندم و هیچ ندارم پس همه اهل مسجد از روی رغبت هر کدام چند درهمی و دادند
پس مبلغ کلی از این مکر بدست آورد و چون بازرگان همه را دید و شنید همراه شیخ بخانه او رفت

واز

که من این نیکی برای خدا میکنم و ترا ارزشت [illegible] نگاه میدارم اگرچه نگاه دارنده
خداست اما من سبب میشوم چنانکه کشتی مرده بدست زنده است من آنروز با این پیر این سخن
گفتم آن پیر گفت باک مدار و خاطر جمع باش که من از برای خدا این نیکی با تو میکنم اگر بمن برسد
از فرزندان من خواهد رسید و اینکه تو گفتی تو نیکی میکن و در دجله انداز آنروز آن پیر از
برای من بخواند پس مرا برداشت و بخانه خود برد و آنشب مرا آنجا نگهداشت روز دوم نیز در آنجا
غافله توقف نمودند روز سیم دراز گوشی و خرج راه بمن داد و رخصت کرد و گفت از دعا
فراموشم مکن من از او نام و نشان پرسیدم گفت نام من احمد بصری و خانه من در بصره
در محله قصابانست اگر روزی به بصره رسی مکان مرا بپرس که خانه از آن پیدا است پس از آنجا بسلامت
بخانه رفتم اکنون در اینوقت مثل این پیر بخاطرم رسید امروز در حق تو نیکی میکنم چون آن
جوانمرد مرد لطیف و بهمه سخن آشنا دیدم از او پرسیدم که چه نام داری و پسر کیستی و
از کجائی گفت یا امیر مرا [illegible] گویند و پدر مرا احمد بصری گویند و خانه ما در بصره در محله
قصابانست من چون اینمقال شنیدم بی اختیار برجستم و او را در بغل گرفتم و بگریه افتادم و
گفتم ای جوان من زنده کرده پدر توام و او را بر من حق عظیم است پدرت گفت که این نیکی بجای
فرزندان من خواهد رسید اکنون هر چه فرمان تو باشد بجان منت دارم پس اسب و سلاح
او را دادم و رفقای من در جمع کردن مال مشغول بودند آنجوان سلاح در پوشید و بر اسب
خود سوار شد ناگاه پیر تجربه کاری همراه بود پیش من دوید و گفت ای ابوالعلی خوب
نکردی بتضرع دشمن التفات کرده دست او را گشودی و او را حقیر و بیچاره شمردی بعد از
منازعه بسیار پیش عیاران دیگر رفته گفت سردار ما غلط بزرگ کرده است پس بیائید و باتفاق
او را منع کنیم و جمعیت کرده او را بکشیم که از زندگی او هزار مفسده بهم میرسد پس همگی
نزد من آمده شروع بملامت و سرزنش کرده من بسخن ایشان التفات ننموده گفتم که اگر
سر مرا بردارند از سخنم دست برنمیدارم من در راه خدا [illegible] را داده ام پس عیاران
با من جنگ کردند که آنجوان توقف کشته باشارت من اسب در [illegible] جهانید پس عیاران
گفتند ای ابوالعلی همچنانکه او را خلاص کرده اکنون بمیدان رفته با او محاربه کن و او را بدست
آر تا همه جان بسلامت بریم من گفتم ای جوانان این براه مکه میرود و پدر او از کشتن مرا نجات
داده من هرگز بمیدان او نخواهم رفت و از گفته خود نخواهم برگشت پس آنمردم را

میدان

دشنام دادم عیّاران گفتند ما اول ترا علاج کرده بعد از آن دانیم با او چه کنیم چون دانستم که عیّاران قصد کشتن من نیز دارند با آنجوان گفتم که چونکار باینجا رسید مردانه باش آنجوان همچنان سواره پیش آمد ترکش و قربان گرفته برخود درست کرده و اسب را بجولان درآورده یک تیر پرتاب دورتر رفته کمان را چله کرده برگشت و باز پیش من آمده همت طلب نموده و رو بایشان آورده و آن پیر با چند نفر عیّاران تیغها کشیده رو بمن دویدند و گفتند که اول ترا هلاک کنیم تا نوبت باو رسد من نیز برخواسته و شمشیر کشیده برایشان حمله کردم چون آنجوان آنحال را بدید سر راه برایشان گرفته گفت ای بدکاران بجای خود باشید که یکتن از شما زنده نخواهیم گذاشت آن پیر با ده نفر دیگر تیغها کشیده پیش دویدند آنجوان تیری در قبضهٔ کمان پیوسته بجانب آن پیر انداخت که از پشت او گذر کرد و بر سینهٔ آن عیار دیگر آمد که در عقب او بود که از جانب او پرّان شده و از ضرب آن دلاور هر دو هلاک گردیدند من چون آن ضرب دست مشاهده نمودم بر دست و بازوی وی آفرین کردم آنجوان رو بر آن عیّاران دیگر آورده یک تیر دو کس دیگر بیفکند و همچنین بهر تیری دو کس را میانداخت تا ده نفر ایشانرا هلاک کرد و باقی رو بگریز نهادند آنجوان شمشیر از نیام کشیده و در عقب ایشان تاخت و بهر کس که میرسید دو پاره میکرد تا اینکه ده کس دیگر ایشانرا بکشت و جمعیکه مانده بودند هر که دور بود به تیر و هر که نزدیک بود شمشیر هلاک میکرد پس بعجز و زاری درآمدند و امان خواستند و آنجوان همه را چو نگوسفند پیش انداخته نزدیک من آورد و ایشان همه زنهار خواستند پس آنجوان فرمود تا دست یکدیگر را محکم بر بستند من بر دست و بازوی وی آفرین کردم و گفتم عاقبت گرگ زاده گرگ شود پدر تو نیز با آن شجاعت بر ما غالب آمد پس او را در بغل گرفتم و نوازش کردم و از آن عیاران هر کس متعرض من شده بود بجزای خود رسانیدم آنگاه چند نفر از غلامان آنجوان گفت ای ابو یعلی تو نیکی بسیار در حق من کرده اکنون اینهمه مال و جواهر تعلق بتو دارد الا این کنیزک که مدخولهٔ منست و این اسب که جان مرا نگاه داشت من هیچ چیز از او قبول نکردم و آنروز و آنشب در آن بیابان صحبت میداشتیم و بعضی از سوداگران که گریخته بودند آمدند و مال خود را صاحب شدند و هر کدام از مال خود چیزی بمن دادند و مبلغی بمن رسید و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدیم من در دست آنجوان توبه کردم و همراه او بطواف خانه کعبه رفتم و از برکت نیکی که با آنجوان کردم توفیق دنیا و آخرت یافتم هرچه کنی

بخود کنی گر همه نیک و بد کنی و حقتعالی فرموده ان احسنتم احسنتم لانفسکم و دیگر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها یعنی هر که نیکی با کسی کند ده پاید ده برابر و هر که بدی کند همان بدی باو میرسد و هر که در گرو عمل خود هست قوله تعالی کل نفس بما کسبت رهین پس ای مؤمن تا توانی نیکی کن اگر همه یکذرّه باشد چنانکه در کلام ملک علّام و هست فمن یعمل مثقال ذرّة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرّة شراً یره یعنی خدا تعالی فرموده خیر و شر بقدر ذرّه در حساب خواهد آمد و حقتعالی فرماید یاد کنید آنروز یکه زمین را بجنبانند و همه جهانرا خراب کردد و زمین بیرون اندازد از شکم خود چه از خیر و شر که در روی آن کرده باشند پس آشکارا شود و گواهی دهد هر مکان بآنچه در او واقع شده و منافقان گویند که چیست زمین را که چنین مضطرب است مؤمنان گویند هذا ما وعد الرحمن و صدق المرسلون پس از آنروز اندیشه نمائید که پشیمانی سودی ندارد آورده اند که عبد الرحمن صعصعه گفت که من در خانهٔ ابو سعید خدری بودم او مرا گفت یا ابا صعصعه وصیّت میکنم ترا که در بیابان و صحرا باشی بانگ نماز را بلند بگو که در آنمکان از جن و انس و شجر و حجر و فرشتها همه در آنروز گواهی دهند از هر عملی که از بنده بفعل آمده و هم او روایت کرده که ابو امیه را دیدم در مسجد الحرام از هر سر زمینی دو رکعت نماز میکرد من گفتم چرا بیک مکان قرار نگیری گفت برای آنکه در روز قیامت در حق من کس گواهی دهد و این آیهٔ کریمه برخواند که مذکور شد چون این آیه نازل شد اصحاب گفتند یا رسول الله این امر عظیمی است که بهر مثقال ذرّه از ما حساب خواهند اکنون ما را مخبر گردان که چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که هر گاه غم و الم و رنج بیماری بشما رسد در برابر مثقال و ذرّه نیکی ذخیرهٔ شما باشد و فردای قیامت یکی بده حسنه بشما دهند آورده اند که چون سعد وقاص این آیه را شنید او را در دل گرفت و از آنجا بیرون آمد سائلی از او سؤال کرد خرمائی بآن سائل داد آنرا ذکر دکفت و یحک هذا حق سبحانه و تعالی از ما مثقال و ذرّه قبول میکند تو دو خرمای ما را قبول نمیکنی سائل چون این سخن بشنید خجل شد و آن دو خرما را قبول و شکر بجا آورد و آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله این آیه را برخواند اعرابی در آنجا بود پس برخاست و گفت وا ویلاه وا حسرتا پس حال ما چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که ذرّه را هیچ وزنی نمیباشد و ذرّه آنست که شعاع آفتاب در روزنهٔ خانه در افتد آن ذرّه را توانند دید همان ذرّه از خیر و شر که از

که از کسی سر زند با کسی میرسد پس هر که گناه کرد توبه نمود احتمال دارد که او را بدان گناه مواخذه نمایند و اگر توبه کنند آنذره و گناه را در عمل او ننویسند پس هر که هر چه کند جزای آن چند نیکی از یکی بده پاید و بدی برابر است و این مثل مذکور شد ناکس تربیت نشود الحکیم کس پس شان و نزول این مثل را متیلی پادریم متشمل آورده اند که مردی بود که او را حکیم قاسم میگفتند و او همیشه تتبع احوال زمان میکرد و هیات و اخلاق ایشان را تحقیق نمودی روزی بمن رسید و آب و هوای آنجا خوشش کرده در آنجا فروکش کرده و چند روزی توقف نمود روزی در بازار سیر میکرد و در کوچها میگشت ناگاه دختری با حسن و جمال و لطافت دید که در کوچه تنگی باو رسید حکیم با او در گفتگو در آمد جواب مناسب شنید و از سخن و حرکات او حکیم را خوشش آمد و مایل او شد و آن دختر را مادری بود معنفه پس تفحص احوال کردم چند زنی در میان انداخت و بحیله تسکین آن دختر را بعقد در آورد و حکیم از احوال او در ستش خبر نداشت روزی حکیم بیرون رفته دختر برسم عادت خود با آواز خوش بر آمد سرود و غنا مینمود و از کسی پنهان نکرد و گاهی بر در خانه و گاهی بر بام خانه میرفت و خود را بمردم جلوه میداد که ناگاه در آن حالت حکیم رسید و آن همگاه را مشاهده نمود و آن را ندید پسندید دلگیر و آزرده روبخانه در آمد و با دختر تعرض کرد و در غضب شد دختر متضرع در آمد و توبه کرد و باز مرتکب آن افعال میشد تا آنکه حکیم معلوم کرد که مادر او معنفه است از خواستن او پشیمان شد و چون او را دوست میداشت نتوانست که ترک آن یار عزیز گوید و همیشه ترک در صلاح میکوشید و نصیحت میکرد فایده بر او مترتب نمیشد بلکه زیاد میکرد تا آنکه روزی حکیم را رای بر آن قرار گرفت که سفری کند شتری چند بکرایه گرفت و دختر را در میان کجاوه گذاشت و خود بر شتر سوار شده و روانه گردید گاهی پیش رفته و گاهی در عقب میماند روزی از عقب شتران میآمد دید که زن پردهٔ کجاوه برداشته بمردم نگاه میکرد و سرود میخواند با خود گفت بسیر دل چه سود خواندن وعظ نزد و میخ آهنین بر سنگ و بزرگان گفته اند که کهنه را بند و قحبه را پند فایده نکند با خود گفت که صبر باید کرد تا بجائی برسم آنگاه در اینباب فکری کنم روز دیگر بسر پلی رسید آن شتر که پیش آهنگ بود قدم از قدم بر نمیداشت هر چند میراندند و میکشید نمیرفت آن دختر پردهٔ کجاوه را برداشت و سر بیرون کرد و گفت شتری که در وسط قطار است پیش آهنگ کنید و شتران دیگر از پی او بروند قضا را الحکیم قاسم در عقب شتر ایستاده بود آن کلمات را شنید

پس ساربان آن شتر را پیش آهنگ نمود و شتران از عقب او روان شدند و همه حیران ماندند که این زن از کجا دانست که چنین باید کرد چون بمنزل فرود آمدند و آرام گرفتند شوهر پرسید که از کجا دانستی که آن شتر پیش آهنگ میشود و از پل میگذرد گفت هر حیوانیکه هست از جنس ما در خود بیرون نمیرود و مادر آن شتر فلان ندانست که همیشه پیش آهنگ بود و یقین میدانم که باصل خود رجوع میکند که گفته اند مار پوست خود میگذارد اما خوی خود نمیگذارد چون حکیم این سخن را شنید گفت آری بخدا که چنین است آنچه گفتی محقق شده دانستم و قبول کردم که کل شیء یرجع الی اصله و در مثلها گویند از کوزه همان برون تراود که در او است و حقتعالی در کلام مجید خود خبر داده که قل کل یعمل علی شاکلته پس حکیم گفت تو خود گفتی که هیچ چیز از ذات ما در خود بیرون نمیرود و از تربیت باصل نمیآید و هر چند سعی کنند فایده ندارد چنانکه شیخ سعدی گفته تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است پس ای زن من با تو بگفته تو رفتار میکنم تو باصل خود رجوع کردهٔ و بزنی در خود رفته و ترا تربیت سود نخواهد کرد پس در همانجا او را طلاق داده اهل قافله جمع گشته هر چند شفاعت کردند که زن را طلاق مگوید قبول نکرد و این مثل که ناکس تربیت نشود الحکیم کس در آنجا شد پس حکیم رو بیاران کرده گفت من هر چند نصیحت کردم او را فایده نداد پس بموجب حدیث نبوی که کل جنس یمیل علی جنسه آخر بجنس خود میرود این یاران بدانید که پلید و بدطینت و بد اصل خبیث باشد اگر او را بشویند و خاکسترش را با آب پاک چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور خمیر کنند وجود ناپاکش از سیرت و اصل بد بر نگردد و خبث ضمیر و لوث عقیدت با آب زمزم پاک نشود زنگی بد اصل نیکی مدارید همیدکه زنگی بشستن نگردد سفید شما دست از دور آتش دارید و از اصل مقدّه خبر ندارید مثل من با این زن مثل زاهد و موش است حاضران التماس کردند که یا حکیم بفرما که چگونه بوده است تا دستور العمل باشد حکایت حکیم گفت آورده اند که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوه بود در بلاد عدن در دامنهٔ کوهی مکان داشت در کنار چشمهٔ نشسته و با آب قناعت دست از تعلقات دنیا شسته و دل بر توکل حقتعالی بسته و بعبادت مشغول گشته بود قضا را روزی کلاغی پرواز کنان بآنجا رسید و موشی در منقار داشت و خواست که از بالای سر شیخ بگذرد ناگاه موش از چنگ کلاغ خلاص گشته بدامن زاهد افتاد زاهد آنرا برداشت بکف خود گرفته دست بر پشت او کشید و بر خرقه پیچید از راه ترحم گفت ای موشک از چنگ خصم خلاص شدی و بدامن من افتادی پس دخیل من شدهٔ محافظت تو لازم است پس او را برداشته بصومعهٔ خود برد و با خود اندیشه

میگرد که اگر اینموش را چنین نگاه دارم گربه دشمن اوست مبادا غافل کرده او را برباید دیگر روز مرید
گفت یا شیخ دعا کن تا حقتعالی او را دختری کند چون زاهد فرزندی نداشت گفت نیکو گفتی آنگاه دست
بدعا برداشت حقتعالی دعای او را مستجاب گردانید مشاطهٔ قدرت او را بصورت دختری برآراست
بغایت زیبا و روشن روی و آشفته موی زاهد او را بفرزندی قبول کرد و برای خدمت او خادمی معین نمود
تا او را ادب بیاموزد و پس از آن دیگر بفرموده زاهد در تربیت دختر احکام دین با او آموختند و اهتمام
و نهایت سعی بجا آوردند تا آنکه دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای فرزند الحال لازمست که گوهر
پاک ترا برشته ازدواج کشند و اینهم موقوف برضای تست هر که از آدمیان و جنیان و
مخلوقات علوی و سفلی اختیار کنی ترا باو دهم دختر گفت ای پدر چون چنان فرمودی من
شوهر از ایشان میخواهم لیکن مرا شوهری باید داد که توانا و انواع قدرت داشته باشد و در بزرگی بدرجهٔ
رفیع مخصوص باشد گفت این اوصاف مگر در آفتاب باشد دختر گفت آری چنانست که او مغلوب
کسی نیست پس روز دیگر بفرمان فالق الاصباح از افق مشرق طالع شد زاهد صورت حال را
با او در میان آورد و گفت این دختر بسیار نیکو سیرت و خوب صورت و ترا اختیار کرده جهة آنکه او
از من شوهری با قوت و توانا و رفیع مرتبه و بلند درجه طلب کرده و از تو تواناتر چیزی نیست چون
آفتاب اینکلام بشنید را فروچهره کرده دیده گفت یا شیخ ترا از خود قوی تر نشانم که آن ابر است
و بر من غالبست چنانکه نور مرا میپوشاند چنانکه گفته اند آفتاب بدین بلندی را ذره‌ای ابر ناپدید کند
زاهد اینمعنی را با دختر بیان کرد و گفت راست میگوید پس زاهد بخدمت ابر آمد و با وی این کلام را بیان
کرد ابر از شرم این تکلیف در آب عرق در افتاد و گفت یا شیخ از روی قابلیت اختیار میکنی
من ترا از خود بهتری نشان دهم بدانکه باد بر من غالبست بهر طرف که خواهد مرا میدواند و
باطراف و جوانب میدواند زاهد این نکته را مسلم داشت و پیش باد رفت و حکایت باز گفت
باد از انفعال این تکلیف بر خود پیچیده گفت که من همه جا میگردم و سیر میکنم وقتیکه بکوه
برسم از خجالت برمیگردم و پراکنده میشوم او پای شکوه در دامن صبر و وقار کشیده همچون
قطب در مرکز خود دست آرمیده و مرا با او هیچ تصرفی نیست زاهد گفت راست گفتی پس زاهد
از آنجا روانه شد و نزد کوه رفت و حقیقت حال را شرح داد کوه از شرم این سخن صد آه
از ته دل برآورد و گفت یا شیخ اگرچه من پا برجایم و از مکان خود حرکت نمی‌نمایم باد با آن شوکت
و توانائی بمن نرسد سر فرود آورد با وجود اینموش را استحقار است بر من غالبست ١٧

که اطراف

که اطراف و جوانب مرا میکاود و سوراخها در دل من میکاود و بر سینه من خانه میسازد و
هیچ نوع علاج او را نتوانم کرد زاهد باز گردید و آنچه گذشته بود نقل کرد دختر گفت شوهر
من موش است زاهد با خود گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب چیز دیگر نباشد
گربه موش را میخورد و لیکن از برای جمعیت خاطر خود دختر موش را طلبید و رغبت نمود پس
زاهد با موش اینحالت را بگفت موش راضی نشد و گفت مدتی بود که در بند چنین دلارامی
بودم که مونس و جفت من باشد زاهد گفت اینست که جنس از جنس متأذی نیست کند تجنس
با هم جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز چون ظاهرین را راضی دید عقد بست موش گفت یا شیخ
دختر بصورت آدمیست با من بسر در نیاورد و نمیسازد که جفت من شود فی الفور دختر گفت این
کار سهلست شیخ دعا میکند تا من نیز موش بشوم و با تو دست در آغوش میکنم شیخ گفت سبحان الله
باید اصل با اصل بکشد چون دید که از جانبین رغبت صافیست عابد روانه کرد دید دختر موش حاضر
شد زند عابد دست بدعا برداشت بقدرت الهی همان صورت اول موش گردید شیخ
گفت هر چه در روز ازل مقدر شده برگردد و کل شیء یرجع الی اصله بظهور پیوست پس ای
عزیز این تمثیل برای آنست که بدانی آنچه از روز ازل مقدر شده برنگردد و هر چه از عوارض
دیگر او را عارض گردد بالاخره باصل خود رجوع نماید هر چند کوشش کند فایده ندهد بگوش
هوش مرا مفتی این ندا در داد که حضرت احدی لا اله الا الله که ای عزیز کسیرا که خوار است
نصیب حقیقه که نباید بزور و عزت و جاه بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسیرا که
بافتند سیاه ای عزیز پند بگیر و آگاه باش و همنشینی با نیکان کن و از بدان و ناجنس دوری
نما که از اینطایفه ضرر دین و دنیا بتو میرسد ای عزیز با خلق خدا نیکی کن که حکمت الهی جمله را در
سلسلهٔ قرب یکدیگر بسته است پس صحبت علما و فضلا و صلحا و نیکان کرد و غبار حرص و ریا را
و زنگ نفاق از آئینه دل زایل گرداند زانهمه آداب نکوکاریست پایهٔ اول زاد ب
یاریست زانکه زآداب زن ناو پیر هیچکس از یار ندارد گزیر چو معلوم شد که از یار
و مصاحب گزیری نیست پس جهد کن تا در همه عمر همنشین نکوکار بدست آری که اثر
صحبت ایشان شما را نکو گرداند و از مجالست ناجنس دور باشید که هر آینه در بلا
افتید و در شما سرایت کند بپرهیز ای برادر از لئیمان ناکس خانه در کوی کریمان ز
دونان دون نشوی از بدان جنس زنیکان نیابی گزیری از کسان کس اگر دانا بود خصم

تو بهتر که با نادانشوی یار و برادر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در باب دوستی میفرماید
اذا بالمرء لم یحفظ ثلثا فبعه ولم یکف من باره وفاء الصدیق وبذل مال وکتمان السرار فی الفواد
معنی اینکه شعار اینست یاری که سه خصلتش نباشد در پیش بفروشش بکف کش که بیرزد زان بیش
آیین وفاداری و فشاندن مال پوشیدن اسرار تو بر سینهٔ خویش ای عزیز بدانکه صحبت ظاهر
صحبت باطن هست یعنی راز دل بدلی تا روزنی کشاده نشود میان دو کس هیچ پیوند نباشد که
در مثلها گویند که دل بدل راه دارد والقلب یهدی الی القلب یعنی تا دو روح باهم متمسک نگردند
دو شخص باهم مصاحب نشوند ازانکه اشخاص تابع ارواحند چون دو روح باهم اتصال
یابند از برکت مواصلت ایشان ظل صحبت بر سر ایشان افتد و عارف احوال یکدیگر شوند و این
صحبت حقیقی باشد و پیر معنوی در خزانهٔ مثنوی جواهری چند در بارهٔ صحبت پاکان در
رشتهٔ نظم کشیده و ایراد آن از فایده خالی نیست مهر نیکان از میان جان نشان دل منه
بر صحبت جنس بدان باد خندان ها در اخندان کند صحبت نیکانت از نیکان کند گر تو
سنگ صخره مرمر شوی چون بصاحب دل رسی گوهر شوی ایخوشا مردیکه از خود رسته شد
رشته با نیکان ز دل پیوسته شد وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از
وی بجست هیزم تیره حریف نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد نام مرده چو نقرین جان بود
زنده کرد نام و عین جان شود سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه فشاندی بمزرع بدر گشت
سایهٔ شاهان طلب هر دم صواب تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب دین و دولت ز رستنی
میسر شود که شاه روح از مرکب حدوث پیاده گردد خوف را میل با تافت در دیده شود و هوا
از عمل عقل معطل دارد و خس و فضول بمقراض تنزل سر زبان اعراض پرده نفس و غبار
در بازار عزت و توحید بر سر چارسوی و نهی النفس عن الهوی سر هوا بردارد و لشکر هوا و شهوترا
که جنود شیاطین اند الا ان حزب الله هم الغالبون بصدقهٔ عشق شکند و بی احمال حدوث
در عالم بقا قدم نهد چون از جام خلعت بیارآید خود را در دریای نیستی افکند تا از خود
فانی شود پس از آن از بحر لقای ابدی سر برآورد هو حق را بحق شناس که در مذهب عقول
در میکشد نهنگ تجرید هم ترا در اینباب سخن بسیار است تا آنکه گفتی خاموشی از همه بهتر است
عاشقان از بهرهٔ گفتار نیست زانکه هر دل محرم اسرار نیست ای عزیز زند دنیا بازار آخرتست
که امروز در اینبازار خرید و فروخت خوب کنی و عمل نیک بجا آوری تا در آنجا نیکو از ده بیابی

انکه

۲۹۷
۱۴۱
ه
۴۲
ع